

کریستوف کلمب

آرمسترانگ اسپری
ترجمهٔ مجید روشنگر

کریستوف کلمب



کریستوف کلمب



آرمسترانگ اسپری

کریستوف کلمب

ترجمهٔ مجید روشنگر



تهران ۱۳۷۴

This is a Persian translation of
CHRISTOPHER COLUMBUS
Written by Armstrong Sperry
Published by Random House, Inc., New York, 1954.

Tehran 1996

کریستوف کلمب

نویسنده : آرمسترانگ اسپری
مترجم : مجید روشنگر
ویراستار : ناصر موفقیان
چاپ اول : ۱۳۳۹
چاپ چهارم : ۱۳۷۴؛ تیراژ ۵۰۰۰ نسخه
آماده‌سازی و چاپ : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

○ دفتر و فروشگاه مرکزی : خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچهٔ کمان، شمارهٔ ۴، کد پستی ۱۵۱۷۸؛
صندوق پستی ۳۶۶ـ ۱۵۱۷۵؛ تلفن: ۷۰ ـ ۸۷۷۴۵۶۹؛ فاکس: ۸۷۷۴۵۷۲ ○ تلفن مدیریت فروش: ۸۷۹۷۶۰۶



توضیح ناشر

تاریخ مجموعه‌ای است از حرکتها و تجربیات متراکم بشری، و حرکتها و تجربیات بشری چیزی نیست بجز سرگذشت روزمرهٔ انسانها، انسانهایی که با رفتار، افکار، آرزوها، و تخیلات خود به دنیایی که زیستگاه ماست شکل بخشیده‌اند و می‌بخشند.

آنچه در مجموعهٔ «گردونهٔ تاریخ» می‌آید گوشه‌هایی است از همین واقعیتها و افکار و تخیلات انسانها که خوب یا بد، خوشایند یا ناخوشایند، و اسرارآمیز یا بی‌رمز و راز در گذشته‌های دور و نزدیک، به طور مستقیم و غیرمستقیم، بر سرزمینهای آشنا و ناآشنا تأثیر نهاده است.

هدف «گردونهٔ تاریخ»، نه توضیح و تشریح فنی رویدادها که بیان چگونگی وقایع و توصیف چهره‌های تاریخی با زبانی ساده اما مستند و تفکربرانگیز است، به صورتی که بخصوص برای جوانان و نیز بزرگسالان، در سطوح مختلف فرهنگی و علمی و اجتماعی، سودمند و سرگرم کننده باشد.

ناشر امیدوار است اکنون که دورهٔ جدید انتشار «گردونهٔ تاریخ» را آغاز

می‌کند، با دقتی که در انتخاب کتابهای مناسب و سودمند و ترجمه و ویرایش و چاپ آنها به کار می‌برد، این مجموعه مورد استقبال علاقه‌مندان قرار بگیرد و مفید واقع شود.

لازم به توضیح است که کتابهای این مجموعه، به تناسب جنبه‌های کمی و کیفی و رعایت قراردادهای نشر، در دو سری با دو قطع مختلف منتشر می‌شود و هر سری شمارهٔ سریال خود را دارد.

در پایان لازم می‌دانیم از آقای دکتر ناصر موفقیان، که دبیری مجموعه را بر عهده گرفته‌اند، و همچنین از کلیه مترجمان و ویراستاران و همکاران عزیز شرکت، که در به ثمر رساندن این برنامه نهایت همکاری را مبذول می‌دارند، صمیمانه تشکر کنیم؛ و من الله التوفیق و علیه التکلان

فهرست مطالب

آغاز

از دوران کودکی کریستوف کلمب اطلاعات زیادی در دست نیست. می‌دانیم که به سال ۱۴۵۱ میلادی، در ماه اوت یا اکتبر، در جنووا، یکی از کهنترین مراکز دریایی اروپای قرن پانزدهم، به دنیا آمد. پدرش دومینیکو و مادرش سوزان نام داشتند.

از آنچه در بارهٔ او به طور پراکنده در دست است، می‌دانیم که کم به مدرسه رفت و اساساً تا هنگامی که که برای نخستین بار به لیسبون سفر کرد، خواندن و نوشتن نمی‌توانست. نخستین سفر دریایی کریستوف کلمب، بنا به گفتهٔ خود او، در ده سالگی انجام گرفت که یاد آن را همیشه به نام یکی از شورانگیزترین خاطرات جوانی به خاطر داشت. اما از اینکه در چه تاریخی رسماً به شغل دریانوردی پرداخت اطلاع درستی در دست نیست. در

بیست و چهار سالگی برحسب اتفاق به لیسبون رفت. در آن زمان، لیسبون از مراکز مهم دریایی به شمار می‌رفت و برای کسانی که به پیشهٔ دریـانوردی مهر می‌ورزیدند، اسباب کار از هرحیث فراهم بـود. در آنجـا کریستوف کلمب مدتی به نام نقشه‌کش در دفاتر بحری کار کرد، و زمانی‌هم با کشتیهای پرتغالی به سفرهای گوناگون دریایی پرداخت. از سفرهـای دریایی او، کـه به طور پراکنده صورت مـی‌گرفت، چشم می‌پوشیم. زیرا در این بـاره، جز اطلاعاتی نارسا و نامی که احیاناً به سبب عقد قرارـ دادی یا انجام معامله‌ای از او در دفاتر رسمی آن زمان به دست آمـده است، اطلاع دیگری در دست نیست. عزم «سفر به سوی غرب برای رسیدن به شرق» انگیزه‌ای بود که کلمب را به کشف قاره‌ای تـازه پیروزگرداند. امـا بدرستی نمی‌دانیم در چه تـاریخی و چگونه چنین فکری در اندیشهٔ کلمب راه یافت. گمان نویسندگان، به‌جورهای گوناگون، درکتابها نقل شده است. گروهی انگیزهٔ سفر کلمب را متأثر ازگفت و گویی می‌پندارند که با ناخدایی که از گینه بازگشته بود کرد. ناخدای کشتی به او گفته بـود: «از مسافرتهـای رنج خیز خود بـه سواحل گینه و آوردن چند غلام برزنگی بیزار شده‌ام. چرا نباید یك‌قدم

از جزایر «آسور» دور شویم و از راه مغرب خود را به ثروتهای بی‌پایان مشرق برسانیم.»

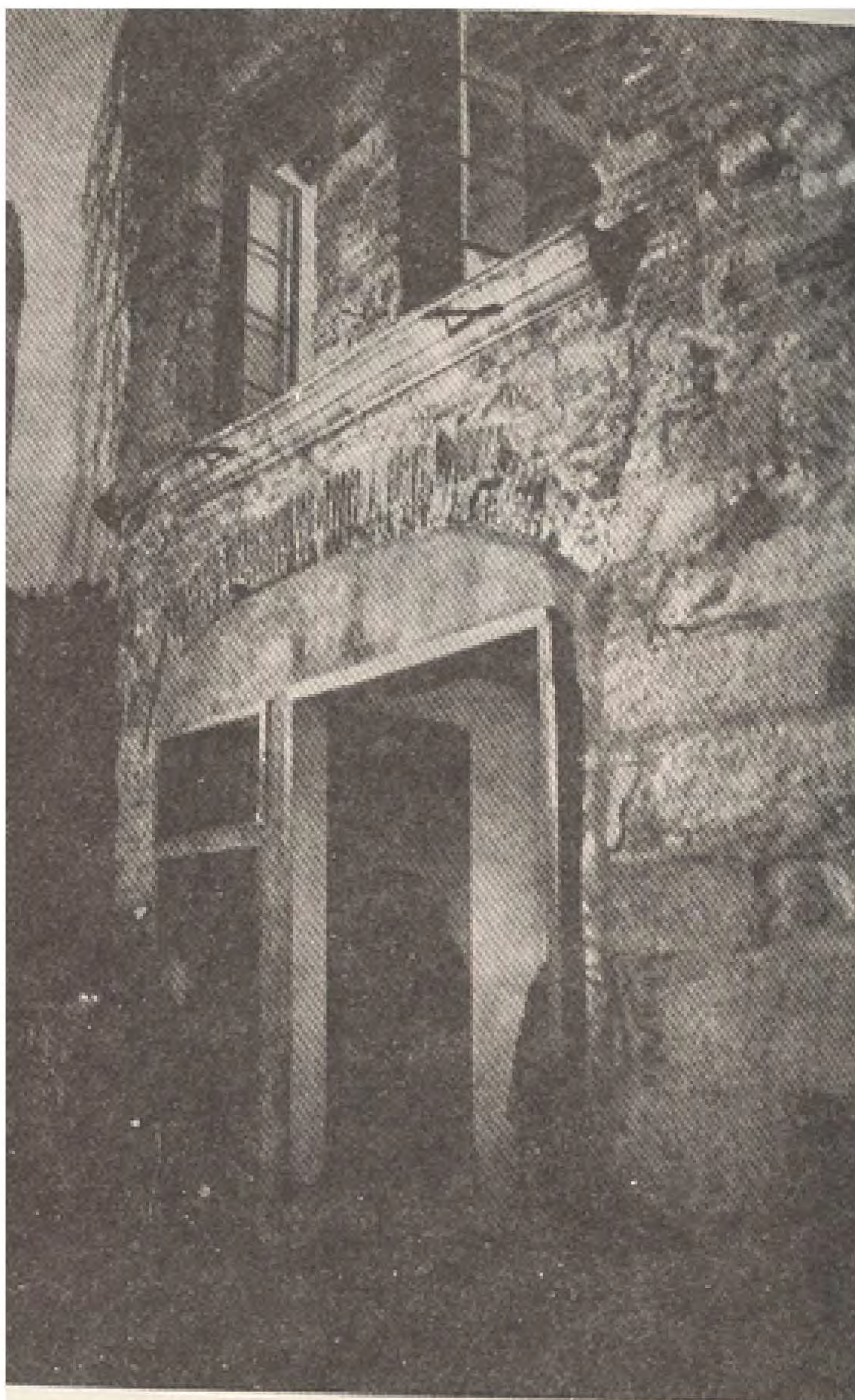
برخی دیگر، از آنجا که کریستوف کلمب سخت‌پایبند دین بود، انگیزهٔ او را ناشی از تلقینات مذهبی می‌دانند و گفته‌هایی را در این زمینه عرضه می‌کنند. به هرحال، نخستین بار «نقشهٔ خود را به دولت جمهوری جنووا باز نمود. مجلس جنووا به موضوع ارجی نگذاشت و با درخواست همداستانی ننمود.» سپس، برای اجرای طرح خود به دربار پرتغال نزد ژان دوم، پادشاه پرتغال، پناه برد. پادشاه پرتغال طرح کلمب را به هیئتی مرکب ازیك کشیش و دو دانشمند یهودی که در علم نجوم دست داشتند تسلیم داشت: وآنها طرح کلمب را ردکردند. می‌دانیم که در آن زمان دست اندازی به دریاهای دور و کاوشهایی که به کشف نقاط ناشناخته می‌انجامید، تخطی به‌ساحت قادر مطلق تلقی می‌شد. مانند چنین فکری را در سالهای نخستین قرن بیستم می‌بینیم که پرواز بشر به آسمانها نیز دست‌اندازی به‌ساحت الاهی شمرده می‌شد: «ما برای آن زنده هستیم که در زمین زندگی کنیم؛ برای آن زنده نیستیم که به آسمانها دست بیندازیم!»

مصادف با همین زمان، همسرش، دونا فلیپو پرسترلو ــ ادمونیز، زندگی را بدرود گفت، و او، نا امید و افسرده،

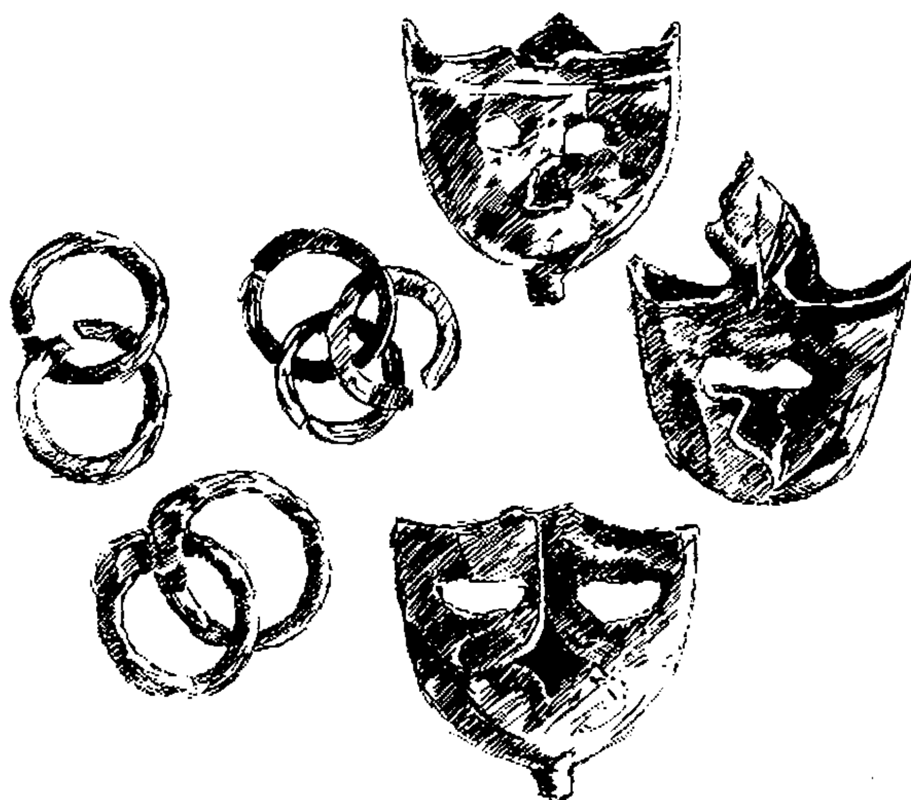
پرتغال‌را، به‌سال ۱۴۸۴ میلادی، به قصد اسپانیا ترک کرد.

میراث زندگانی کلمب میراث دو عصری بود که او در برزخ آن زاده شد: قرون وسطا و دورهٔ رنسانس. از قرون وسطا، ایمان راسخ و عقیدهٔ استوار خود به قدرت لایزال خداوندگار، و از دورهٔ رنسانس، شور و اشتیاق فراوان خود را به علوم ارث برد.

دربارهٔ کشف او، هرچند به تصادف انجام گرفت، و او هیچ گاه به کشف خود آگاه نشد، باید به نام با اثرترین کشفهای تاریخ نام ببریم. بعدها، مارتین والدز مولر، کیهان‌شناس آلمانی، دنیای نو را به افتخار آمریگو وسپوتچی، که کوچکترین نقشی در کشف آن نداشت، امریکا نامید. با این حال، کلمبیا، پاره زمین کوچکی در امریکای جنوبی، بزرگداشتی است از نام کریستوف کلمب، که تاریخ از آن یاد خواهد کرد.



← کریستوف کلمب کودکی بی‌سروصدای خود را دراین‌خانه نزدیك یکی‌از دروازه‌های شهر بندری جنووا (ایتالیا) گذراند.



۱

پناهگاه

پانصد سال به گذشته باز می‌گردیم و در تابستان گرم و توانفرسای سال ۱۴۹۱ میلادی، به‌دریایی پهناور چشم‌می‌دوزیم. پدری‌وپسری برسطح آبهای‌دریا تلاش‌می‌کردند. از بامداد تا هنگامی که‌خورشید برداماں افق در دریا غرق می‌شد، فرسنگها بادبان کشیده و خسته و کوفته‌بودند. پدر، پسررا دلداری‌می‌داد و پسر ازخستگی‌راه و سفر درازسخن‌می‌گفت. اما ساحل‌نزدیك و بندرپالوس[1] از دورپدیدار بود. پدربه تپه‌ای‌دور دست که‌دربالای آن‌بنای‌عظیم صومعهٔ لاربیدا[2]

1) Palos 2) La Rabida

چون سگ پاسبانی قوز کرده بود اشاره کرد. واپسین شعاعهای خورشید دیوارهای رنگین آن را سرخ کرده بود و طنین ناقوسهای آن گوش را نوازش می‌داد.

پدر وپسر از دیدن خشکی و صومعه‌ای که می‌توانستند در آن پناه بجویند دستهای‌هم را فشردند. پسر پرسید:

«آنها به ما غذا و جا خواهند داد، نه؟» و پدر پاسخ داد:

«البته. صومعه نشینان هیچوقت در را به روی گرسنه ها نمی‌بندند.»

تپه شیبی‌تند داشت و پدر ناچارپسررا بردوش‌از دامان تپه‌بالا برد. فرسنگها سفر دریا کوفته‌شان کرده بود و از گرمای روز و خستگی راه توش و توان از دست داده بودند.

به بالای تپه که رسیدند، پدر نفسی براحتی کشید و پسر را در پای در صومعه به‌زمین گذاشت. کوبهٔ درصومعه‌نقره‌ای‌بود اما درها از آسیب‌موریانه‌ها سوراخ‌سوراخ بود. در را کوبیدند. از درون، صدایی سکوت را شکست.

به‌انتظار ایستادند. در این هنگام، پدر به‌چشم‌انداز رو به‌رو، آنجاکه پسر را بردوش بالاآورده‌بود، نگاه‌کرد. پشت تاکستانهاو آن‌سوی بامهای‌سفال پوشیدهٔ شهر پالوس، دکل کشتیها در آبهای تیرهٔ ریوتینتو[3] هویدابود. پشت آب‌بندها، رو به‌دریای پهناور، یك کشتی‌بزرگ بادبانی لنگرانداخته‌بود وبادبانهایش‌از آفتاب‌اندلس به‌رنگ خون‌بود. باد برپرچمها وطنابهایش شلاق‌می‌زد. دل مردبه

---

3) Rio Tinto

تپش افتاد. حاضر بود همه چیزش را برای داشتن این کشتی تقدیم کند. سینهٔ بادبانهای کشتی به‌سوی مغرب بود، اما ناخدایش خیلی زود جهت آنها را تغییر داد! زیرا تا آن زمان دریانوردان به‌سوی آبهای تیرهٔ مغرب بادبان نکشیده بودند وسینهٔ کشتیهای بادبانی آنان هرگز بر آبهای ناشناختهٔ مغرب نلغزیده‌بود. اما به‌سوی گینه، که در جنوب بود، و به‌سوی آبهای شاخ زرین، که در مشرق قرار داشت، و گاه نیز به سوی ایسلند، که در شمال واقع بود، سینهٔ امواج را شکافته بودند.

از درون صومعه‌طنین برخورد کفشهای چوبین با زمین سفالین به گوش رسید. سپس درهای سنگین صومعه آهسته بر پاشنه‌ها چرخیدند و راهبی کوتاه و تنومند در آستانهٔ در آشکار شد. با چشمانی خیره دو بیگانهٔ منتظر را نگاه کرد. لباسشان ژنده بود، اما به گدایان نمی‌مانستند.

راهب پرسید چه می‌خواهند. مرد با حالی نزار پاسخ داد که شب را در جست وجوی پناهگاهی هستند و به گردهٔ نانی و پیاله شیری نیاز دارند. برقی در چشمان راهب درخشید. برای او، آمدن بیگانه‌ای که بالهجه‌ای ناآشنا سخن می گفت غریب بود. مشتاقانه گفت:

«شما و بیش از شما را هم پناه می‌دهیم. هم نان تازه پخته‌ایم و هم بزغاله‌ها را دوشیده‌ایم.»

مسافر خسته پاسخ داد:

«شما با مسافرهای غریب مهربانید.»

و راهب با تبسم گفت:

«کارمهمی انجام‌نمی‌دهیم. شمامسافرید و از راه دور آمده‌اید.»

«بله، از پرتغال».

راهب حیرت زده پرسید:

«از پـرتغال! چه سفر درازی. حتماً خیلی خسته‌اید. پس، شما از اهالی پرتغال هستید؟»

«نه. من ایتالیایی هستم. در شهر جنووا متولد شده‌ام.»

«اسم شما چیست؟»

«کریستوف کلمب. مردم مرا به‌این‌اسم صدا می‌کنند. این‌هم پسر من است. اسمش دیگو است.»

کریستوف کلمب سن و سالی میانه داشت. لاغر می‌نمود اما تنومند بود. پیشانیش بلند و چانه‌اش گـرد بود. بینی‌اش به دماغهٔ کشتی می‌ماند و جسارت و دلاوری از آن هویدا بود.

راهب خیره به چشمان آن دو نگاه می‌کرد.

«اسم من‌سباستیان‌است. داخل شوید دوستان من. این صومعه منزل شماست. می‌توانید در اینجا استراحت کنید. اسقف بزرگ مشغول‌کارند، اما بعداً برای ملاقات شما به اینجا خواهند آمد.»

گفت وگوی تند و کوتاهشان تمام شد. سباستیان آنهـا را از سرسرای تاریکی بـه حیاط صومعه برد. بـاد نمی‌وزید و درختان انار و انجیر، در تاریکیهای غروب، آرام بودند.

سباستیان در اتـاقی را به درون باز کرد و رو به کلمب کرد و گفت: «فعلا دراین کتابخانه استراحت کنید تا من‌هم بروم ببینم برشام

چه مـی‌گذرد. ضمناً به اسقف بزرگ هم ورود شمـا را اطـلاع خـواهم داد. عـالیجناب مرد بسیار فاضلی است. عـالیجناب از اسقفهای معمولی نیست. مقامشان خیلی‌رفیع است. ایشان یك‌وقت کشیش مخصوص ملکه بود. ملکه ایزابل نزد عالیجناب اعتراف می‌کرد.»

سباستیان اتاق را ترك گفت. سکوت برهمه جاسایه انداخت. دیگو، کـه معلوم بـود از رنج سفر خسته و نـزار است، به روی صندلی افتاد. اما پدربا چشمانی کنجکاو دورادور اتاق را می‌کاوید. کتابها ردیف ردیف در قفسه‌های کتابخـانه چیده شده بود. کنار اتـاق میزی بود کـه طومارهـا و نقشه‌هـایی را به روی‌آن انباشته بودند. روی میزی دیگر، سوی دیگر اتاق، الگوی کشتی کوچك دست ساخته‌ای به چشم می‌خوردکـه هنوز نیمه تمـام بود. کلمب آن را بدقت برانداز کرد. شك نبود که اسقف بـزرگ، یا یکی از راهبان صومعه، به کشتی ودریا علاقه‌ای غیرعادی داشت.

گوشهٔ کتابخانه، از جمله اسباب و آلات نجومی، اسطرلابی بود که توجه کلمب را به خود جلب کرد. آهسته گام پیش گذاشت و آن را در دست گرفت. از احساس لمس آن، گویی کتابها ازپیش رویش گریختند و ناپدید شدند. بـاز هم در ژرفـای اندیشهٔ خود غرق شد. به یـاد پرتغال و مردمـان آن و تمسخرهـای آنان افتاد. پرتغالیان او را مردی رؤیایی، سرسخت، و شیاد نامیده بودند؛ و پادشاه پرتغال، در تمسخر او، پیشتاز دیگران شده بود. زمـانی که کلمب طرح خود را به ژان دوم تسلیم داشته بود، پادشاه پرتغال‌به

او گفته بود: «من، آقای کریستوف کلمب، ای عاقلترین مرد روی زمین، خیال می کنم در آن سوی زمینی که تو از آن صحبت می کنی مردم وارونه راه می‌روند؛ درختان وارونه می‌رویند؛ و برف و باران از زمین به‌آسمان می‌بارد!» و از سخنان پادشاه بود که درباریان خنده‌ها سرمی‌دادند و سرسراها را به لرزه می‌انداختند.

مشتهای خود را گره کرد. لحظه‌ای چشمانش را از یاد آن چهره‌های کریه و گوشهایش را از خاطرهٔ آن خنده‌های بلند و تمسخرآمیز بست. در این هنگام احساس کرد کسی آستینش را می کشد. نگاه کرد. دیگو بود. می گفت:

«شام! سباستیان شاممان را آورده. بیا بخوریم. من دارم از گرسنگی می‌میرم.»

دستهای پدر موهای پسر را نوازش کرد. چشمانش پر از غم بود. با خود می‌اندیشید: «پسرك بی‌مادر من. راستی سرنوشت تو در دنیایی که جای کورها و احمقهاست چه خواهد شد؟ دنیایی که عاقلترین و با شعورترین مردمش دورتر از دماغشان را نمی‌بینند.»
و بعد با صدای بلندی رو به دیگو کرد و گفت:

«آری پسرم. بیا. بیا بخوریم.»

سینی گستردهٔ غذا عبارت بود از گردهٔ نانی که هنوز از آتش تنور گرم بود و شیر بزغاله که در کوزه ریخته بودند، و بشقابی پر از گوشت پختهٔ سرد و چند دانه پرتقال.

هنگامی که سباستیان شمعهای اتاق را روشن می کرد، سیمای پدر و پسررا زیر چشمی می‌پایید. او هنوز هم در بارهٔ این مسافر

بیگانه هیچ نمی‌دانست. امـا بعدها که همه چیزرا در باره‌اش می‌فهمید، بی‌شك چشمانش شعله می‌کشید و دهانش از تعجب جمع مـی‌شد. آخـر کریستوف کلمب سفری شگرف در پیش داشت و سرنوشت اومبهم بود. در آن زمان، در اسپانیا، کلمب سخت گمنام بود و هیچ کس از عزم و انگیزهٔ او آگاه نبود.

دیگو هنوز آخرین لقمهٔ غـذا را در دهـان داشت کـه از زور خواب سرش به پایین افتاد و به خواب رفت. سباستیان گفت:

«طفلك خوابش برد. او برای چنین سفرهایی کوچك است. من او را به رختخوابش خواهم برد. عـالیجناب هم پس از چند لحظه‌ای به اینجا خواهند آمد. به ایشان گفته‌ام که شما اینجایید.» و سپس خم شد و پسر را آهسته در بازوان خود گرفت.

هنگامی کـه سباستیان کودك را از اتـاق بیرون برد، سکوتی سنگین بر اتاق سایه انـداخت.از بیرون صدای دعای شبانهٔ راهبان به‌گوش می‌رسید. شمعها آهسته می‌سوخت و شعله‌هـایشان لرزشی آرام داشت.

کلمب در اتاق سوت و کور به فکر فرورفت. از هنگامی که کلمب پرتغال را به سوی اسپانیا ترك گفت، می‌توان گفت کـه جز افسردگی و ناامیدی عامل دیگری درکار سفر او به اسپانیا مؤثر نبود. قصد داشت در اسپانیا از دربـار کمك بخواهد. اما درآن زمان تاج و تخت اسپانیا در جنگ با مغربیان[۴] سرگرم بود و فردیناند و

۴) ساکنان کرانهٔ افریقایی دریای مدیترانه که درقرن یازدهم میلادی اسپانیا را گشودند [کلیه پابرگها از مترجم است].

ایزابل، در کار بیرون راندن دشمن، تقریباً مجال توجه به گفته‌های شخصی مانند کلمب را نداشتند. به علاوه، کلمب نه پولی داشت که بتواند به نزد فردیناند وایزابل برود و نه در اسپانیا، جزخواهر زن خودکه همسر یك اسپانیایی بود، کسی را می‌شناخت. غریب و درمانده بود، و از هردری پناه می‌جست. از پرتغال دور مانده بود و از وضع آنجا و حال پادشاه آگاهی نداشت. در آنجا، هنگامی که طرح خود را به ژان‌دوم ارائه کرده بود، نقشه‌ها وحاصل تحقیقات و محاسبات او را ربوده بودند و خود، کشتیهایشان را به یاری دانسته‌های او روانهٔ دریاهای دور کرده بودند. اما مقدر این بود که دیگران با حیله و نادرستی از کوششهای مردی که در آرزو و هدف خود مصمم بود، حاصلی نصیب نداشته باشند: باد کشتیهای آنان را دوباره به سواحل کشور پرتغال بازگردانده بود! پس از آن، ناکام ودرمانده، به اسپانیا آمد. قصد داشت که با کشتی از اسپانیا به فرانسه سفر کند و دربار فرانسه را قانع کند که کوتاهترین راه به سوی ثروتهای بی‌پایان خاور دور، راه مغرب است.

زمان سپری می‌شد و سالها، مانند پرندگانی که در افقهای دور در میان مه و ابر وغبار محو می‌شوند، ناپدید می‌شد. به روزی می‌اندیشید که رؤیایش به واقعیت می‌پیوست و شك نبود که در آن روز کسانی که در پشت مرزهای اقیانوسها جز تباهی و ویرانی چیزی نمی‌دیدند و از دریاهای دور وتاریك و سرزمینهای ناشناخته داستانهای دروغ می‌پرداختند، ناگزیر از پندارهای خود روی

برمی‌تافتند و با آرزوهای کلمب آشنا می‌شدند.

سرش را به دست گرفت. بدنش کرخ شد، و لحظه‌ای بعد به خواب رفت. در رؤیایی ژرف، اکنون به گذشته‌های دور می‌اندیشید. کودکی بیش نبود و در آن زمان، آسمان را آبی‌تر از همیشه دیده بود. کسی صدایش می‌کرد. به یادش آمد. او بارتولومه[۵]، برادر بزرگترش بود. می‌گفت: «کریستوف، بیا، بیا برویم لب دریا. دم لنگرگاه. از گینه یك کشتی آمده. می‌گویند ناویان کشتی حلقه‌های طلا به گوشهایشان آویزون کرده‌اند. بیا. بیا برویم دم لنگرگاه.»

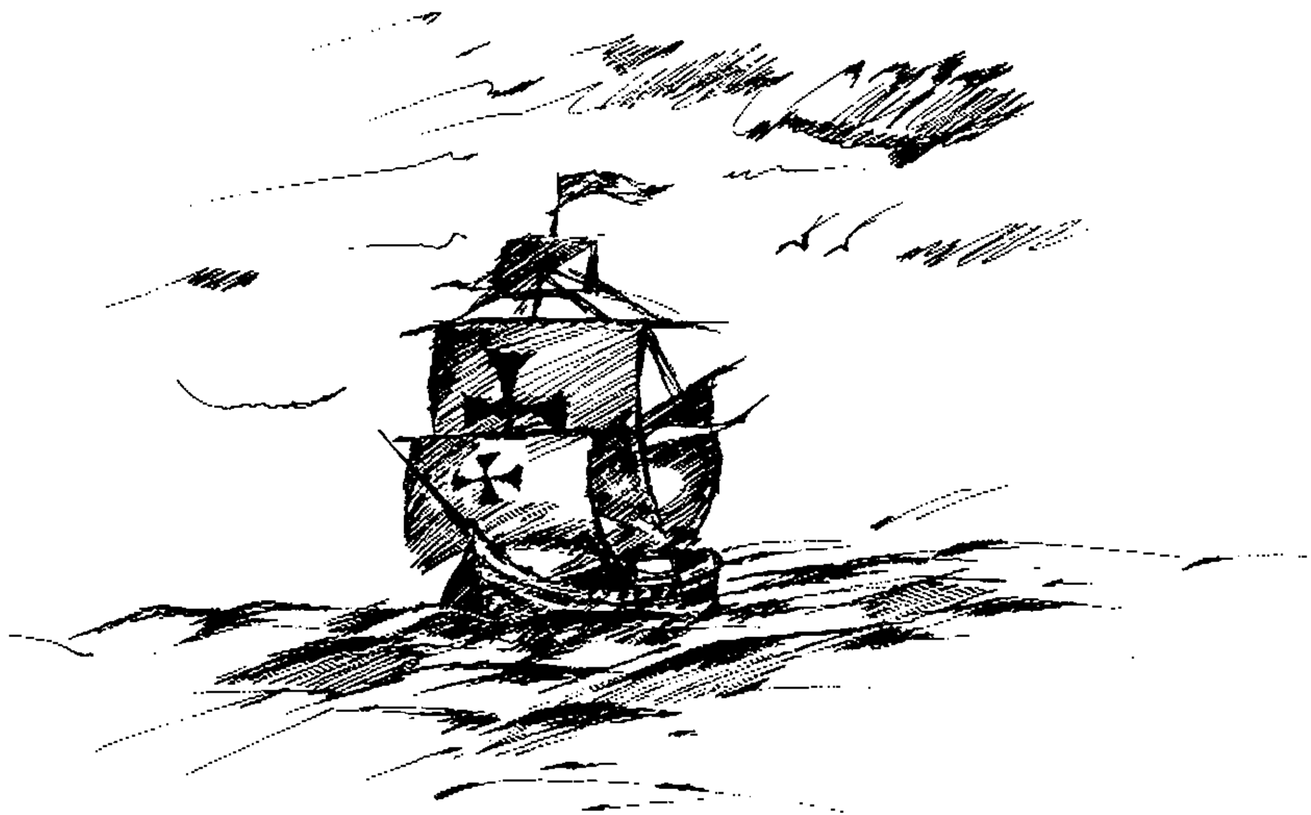
«باشد، بیا برویم.»

در آهنگ کلامش شور و شوق فراوانی به دریا احساس می‌شد. براستی از کشتی و ناویانی که حلقه‌های طلا به گوششان آویزان بود، سرگرمی شورانگیزتری برای کودکان کناره‌های دریا پیدا می‌شد.

«باشد، بیا برویم.»... و تا آخرین روزهای زندگی، یاد دوران کودکی بیش از همهٔ یادها در خاطرش زنده مانده بود.

---

5) Bartholomeu



۲

روزنهٔ امید

دریا آرام بود وامواج برسنگهای ساحلی نمی‌غلتیدند. نسیم ملایمی تخته پاره‌ها را با جنبشی خفیف برسطح آب بالا و پایین می‌برد و پرندگان ساحلی نزدیك آبهـا پرواز می‌کردند. صدفهـا و گوش ماهیها روی شنهای ساحلی پراکنده بودند و در لنگرگاه، بادبـان کشتیها پایین بود.

در باریکهٔ ساحل، رد پای دو جوان که به سوی لنگرگـاه گام برمی‌داشتند روی شنها برجای می‌ماند. پسر عموی آنها، آنتونیو، ماهها پیش باکشتی بندرجنووا را ترك گفته بود و اکنون که آن دو به سوی لنگرگاه پیش می‌رفتند، انتظـار دیدارش را نداشتند. اما

با حیرت تمام خود را در باریکه‌ای از ساحل با او روبه رو یافتند. کریستوف تا آنجا که به یاد داشت، هرگز آنتونیو را دوست نداشته بود. پسری کودن وسبك مغز بود؛ با اینهمه، اکنون که از سفرهای دریایی دور دست و دیدار سرزمینهای اسرارآمیز بازگشته بود، از بادهٔ پیروزی سرمست بود و احساس شادمانی می‌کرد. بارتولومه، برادر کریستوف، سخن آغاز کرد و پرسید:

«خوب آنتونیو، تعریف کن در این مدت کجاها رفتی؟ به سرزمین ختن و امپراتوری سیپانگو[1]؟ راستی خاقان بزرگ و امپراتور سیپانگو را دیدی؟»

آنتونیو بادی درگلو انداخت و باآهنگی غرورآمیز گفت:

«بله، به خیلی‌جاها رفتیم. به سواحل‌سنگی بربرها، به‌ستونهای هرکول[2]، به‌جزایری که توسط پرتغالیها دراین اواخر کشف شده، و ساحل همهٔ این نقاط را دیدیم.»

کریستوف لب بازکرد و پرسید:

«منظور تو جزایر خوشبختی است؟»

---

۱) در اصل کتاب، برای سرزمین چین کلمهٔ Cathay و برای سرزمین ژاپن کلمهٔ Cipango به کار رفته است. مارکوپولو در سفرنامهٔ خود سرزمین ژاپن را سیپانگو نامید و نخستین باری هم که اروپاییان با این کلمه آشنا شدند، از این راه بود. به همین دلیل، در ترجمهٔ کتاب، ازآنجا که در قدیم چین را ختن می‌نامیدند، ختن به جای چین و سیپانگو به جای ژاپن به‌کار رفته است.

۲) در اساطیر یونان، صخره‌های دو سوی تنگه جبل‌طارق ستونهای هرکول نامیده شده است. برطبق این‌اساطیر، هنگامی که هرکول به سرزمین افسانه‌ای جریون رهسپار بود، این صخره را در دو سوی تنگه به جای گذاشت.

آنتونیو، در حالی که چشمانش از حیرت برقی زد، به طرف کریستوف جلو رفت:

«پس تو هم اسم این جزایر را شنیده‌ای! یادم هست که تو همیشه سرت توی کتابها بوده. خیال می‌کنم اگر ازخودت مواظبت نکنی، امروز فردا حسابی راهب بشوی. ببینم، هیچ توی کتابها خوانده‌ای که در آنتیوخیا[3]، [انطاکیه]، که پشت یونان واقع‌شده، دریا به خشکی ختم می‌شود؟»

کریستوف با طعنه جواب داد:

«این دروغ است. من باور نمی‌کنم. این افسانه‌ای است که ماهیگیرها بافته‌اند.»

آنتونیو، خشمگین، با طعنهٔ متقابل جواب داد:

«عجب! پس تو از دریانوردان هم بیشتر می‌دانی! نه؟»

کریستوف با سرسختی جواب داد:

«بله که بیشتر می‌دانم. در مدرسهٔ ما، معلم ما کتابی دارد که نویسنده‌اش یك نفرونیزی است. اسمش مارکوپولوست. مارکو در کتابش نوشته......»[4]

آنتونیو باگستاخی سخن او را برید:

«اسمش را شنیده‌ام. یکی ازدروغگوهای بزرگ عالم است.»

---

3) Antioch

۴) از کلمب نوشته‌ای به زبان ایتالیایی در دست نیست، و هرچه دارد به زبان اسپانیایی است؛ از این‌رو، احتمال می‌رود که کلمب خواندن و نوشتن‌را در بزرگسالی آموخته است.

«نخیر. دروغگو نیست. هرچه در کتابش نوشته، درست همان طوری است که خودش دیده است. معلم ماهم می‌گوید نوشته‌های کتاب درست است. مارکو در سفرهای خود، به دربار ختن، به بین‌النهرین و فارس و خراسان هم رفته، و از جاهایی که رفته و از چیزهایی که دیده خیلی چیزها نوشته است. نوشته است که بام خانه‌ها با طلا و سنگهای قیمتی فرش شده؛ نوشته که فیلهای سفیدی دیده که عاجهایشان طلایی بوده؛ نوشته که به پای فیلها حلقه‌های نقره‌ای آویزان بوده؛ من خودم هم یك روزی به این سرزمینها سفر خواهم کرد!»

آنتونیو خندهٔ بلندی کرد و دستهایش را به رانش کوبید و گفت:

«چه ادعای بزرگی! خوب از کارهای دیگرت بگو. هان؟»

کریستوف لبانش را جمع کرد و در حالی که چشمانش از برق امید و آرزو می‌درخشید با غرور تمام گفت:

«روزی خواهد رسید که من ناخدای کشتی خواهم شد و به طرف ستونهای هرکول و به سمت سواحل سنگی بربرها و به سوی آبهای مغرب خواهم رفت.»

آنتونیو چشمکی زد و گفت:

«مغرب! مگر مغزت خراب است؟ هیچ دریانوردی جرئت ندارد به سمت آبهای مغرب برود. موجهای دریا در آنجا به اندازهٔ یك کوه روی هم می‌غلتند. حیوانهای دریایی آنقدر بزرگند که می‌توانند کشتیها را قورت بدهند.»

کلمب پرسید:

«تو ازکجا می‌دانی؟ اگر کسی تا به حال به سمت آبهای مغرب نرفته است، یا اگر رفته و کشتی‌اش توسط حیوانات عظیم بلعیده شده، چطور توانسته برگردد و این داستانها را تعریف کند، هان؟»

آنتونیو جوابی‌نداشت. چهره‌اش عبوس شد. بارتولومه‌خود را به میان‌آورد و گفت:

«منظور کریستوف این است که زمین مثل گوی گرد است. یعنی اول و آخر ندارد.»

کریستوف با تأکید تمام گفت:

« بله که گرد است. الان برایتان می‌گویم. وقتی‌آدم به دریا نگاه می‌کند، اولین چیزی که به چشمش می‌خورد دکل کشتی است؛ خودکشتی بعد معلوم می‌شود. یا وقتی‌آدم در خشکی سفر می‌کند، اگر در جلوی آدم کوهی باشد، اول قله‌های کوه معلوم می‌شود. اگر زمین کروی نباشد، چطوراول دکل کشتی یا قلهٔ‌کوه پیدا می‌شود؟ اینها همه دلیل کروی بودن زمین است.»

آنتونیو با ناراحتی پا به پا شد.

کریستوف سنگ سیاهی راکه در ساحل یافته بود و تقریباً گوی مانند بود، ازجیب بیرون‌آورد. روی سنگ خطوطی به‌چشم می‌خورد. با شوری فراوان چنین ادامه داد:

«نگاه کنید، من برایتان می‌گویم. این خطهای دراز، دریای مدیترانه است. جنووا در اینجا واقع شده. در سمت مشرق خاك

آسیا قرار دارد که ختن و سیپانگو در آنجاست. این کشورها، سرزمینهای آباد مشرق زمین است. دریا پشت آنها واقع شده و از آن به بعد فقط آب هست و آب. سواحل افریقا و پرتغال و اسپانیا هم در مغرب در اینجا واقع شده است.»

کریستوف سنگ را در برابر چشمان متحیر آن دو چرخاند. بارتولومه از هوش برادرش مات و مبهوت بود. آشکار بود که آنتونیو عبوس سخنان کریستوف را باور ندارد. کریستوف سخنان خود را با شتاب دنبال کرد:

«همه جای قطب زمین، تمام سال پوشیده از یخ و برف است. دریا مثل شیر بزغاله سفید است. هوای قطب ابری و مه آلود است. مردم قطب لباسهای خود را از پوست حیوانات تهیه می کنند. اما در مغرب، افریقا و اسپانیا آخر خشکی نیست. خود پرتغالیها در همین اواخر، نزدیك دماغهٔ ورده[5] یك مجمع الجزایر تازه کشف کرده‌اند.»

سپس در حالی که سنگ تیره را در مشتهای خود می‌فشرد سخنان خود را دنبال کرد:

«یك روز من با کشتی خود از این راه به هند خواهم رفت. از جنووا یکراست به سمت ستونهای هرکول و بعد هم به سمت مغرب. جلوی من تا بخواهید اقیانوسهای بزرگ خواهد بود و می‌دانم که بالاخره به مشرق می‌رسم. به سرزمین خاقان بزرگ و امپراتوری سیپانگو.»

---

5) Verde Cape

چشمانش مثل ستاره‌ها می‌درخشید.

آنتونیو با خشم فریاد زد:

«بچهٔ دروغگو! مواظب حرفهایت باش.» و با کف دست محکم به سینهٔ او کوبید. کلمب از ضربت آنتونیو، آن سوتر، روی شنهای ساحلی غلتید و سنگ تیرهٔ گرد درکام امواج دریا ناپدید شد.

سرش را بالا کرد. نه از آنتونیو خبری بود و نه از بارتولومه. در پیرامونش جز تاریکی، چیز دیگری نمی‌دید. ناگهان شعلهٔ لرزان شمعی پدیدارشد که پیرمردی آن‌را به دست داشت. سیمایش زیر نور شمع رنگ پریده بود. صدایش آهنگی عمیق و با نفوذ داشت.

«شما به خوابی عمیق فرورفته بودند. شمعها سوخته و تمام شده است آقای کلمب.»

کریستوف نیم خیز شد و پرسید:

«شما ـ شما که هستید؟»

پیرمرد به آرامی جواب داد:

«من خوآن پرث[6] اسقف این صومعه هستم. ورودتان را خوشامد می گویم.»

«از لطف شما بی‌اندازه متشکرم. شما خیلی مهربانید.»

«سباستیان ورودشما را به من اطلاع داد. اسم شما را او به‌من گفت. گفت که از پرتغال آمده‌اید. نگفت چه‌کار دارید. من هم از

---

6) Juan Parez

تصمیم و هدف شما هیچ اطلاعی ندارم.»
«من دریانوردم. ضمناً با نقشه و نقشه‌کشی هم سروکار دارم.»
پاسخ کریستوف توجه پرث را جلب کرد. اوخود سالیان‌دراز دربارهٔ نجوم و جغرافیا تحقیقات عمیق داشت و بی‌میل نبودکه زمینهٔ بحث و گفت و گو دراین باره ادامه پیدا کند. آهنگ صدایش در تاریکی پیچید:
«که گفتید در کار نقشه‌کشی هم وارد هستید. من هم در بارهٔ نجوم و جغرافیا مطالعات وسیعی کرده‌ام. سالیان دراز در این باره تحقیق کرده‌ام. اما حالا کمترخودم را با این‌کارها مشغول می‌کنم.»
و در حالی که به‌کشتی کوچکی روی میز اشاره می‌کرد ادامه داد: «این سفینه هم حاصل سرگرمیهای من بوده است. خوب، که گفتید دریانوردید . تعریف کنید به چه نقاطی سفر کرده‌اید؟»
« از جوانی تاکنون، سی سال است که در دریا، به سفرهای دور رفته‌ام. تعداد سفرهایی که به دریای مدیترانه کرده‌ام از اندازه بیرون است. سواحل آنجا را وجب به وجب دیده‌ام و نرمی سنگهای ساحلش را زیر پاهایم احساس کرده‌ام . به جزایر بریتانیا و ایسلند و مجمع الجزایر کاناری مسافرت کرده‌ام و از جزایری که در این اواخر به دست پرتغالیها کشف شده است، دیدن کرده‌ام.»
«پس شما تقریباً به تمام دنیا مسافرت کرده‌اید؟»
«اگر منظور شما دنیایی است که ما می‌شناسیم می‌گویم بله. اما نه تمام دنیا. من معتقدم که سرزمینهای دیگر و قاره‌های دیگری

وجود دارد که هنوز کشف نشده و مردم دنیا از وجود آنها بی اطلاعند».

«صادقانه صحبت می‌کنید؟ اگر شما تا به حال به این مناطق و قاره‌ها سفر نکرده‌اید و آنها را به چشم خود ندیده‌اید، چطور با اطمینان راسخ در این باره اظهار نظر می‌کنید؟»

لبخندی بر لبهای کلمب نقش بست و پرسید:

«خود شما نیز دربارهٔ وجود بهشت با چنان اعتقاد راسخی صحبت می‌کنید که گویی آنجا را دیده‌اید، درحالی که هرگز آنجا را ندیده‌اید.»

اسقف با آرامی جواب داد:

«من به وجود آن اعتقاد راسخ دارم.»

«بله، من هم به وجود مناطق کشف نشده اعتقاد راسخ دارم؛ بااین تفاوت که محاسبات ریاضی اعتقادم را راسخ تر کرده است.»

اسقف سرش را به‌علامت تصدیق تکان داد:

«صحت مطالب شما بعید نیست. چون با تمام این صحبتها، جزایر کاناری در زمان حیات پدر من کشف شد. در حالی که اگر قبلا کسی در بارهٔ وجود این جزایر صحبت می‌کرد، به او می‌خندیدند.»

کلمب نقشه‌ای راکه همراه داشت روبه روی اسقف گسترد و چنین توضیح داد:

«ملاحظه کنید. از تمام نقشه‌هایی که داشتم این تنها نقشه‌ای است که برایم باقی‌مانده است. من مناطق کشف نشده را در روی

این نقشه بـا علامت مشخص کرده‌ام. گرچه خودم این مناطق را ندیده‌ام، بامدارکی که موجوداست، وجودآنها را مسلم می‌دانم.»

«منظورتان از مدارك چیست؟»

کلمب ادامه داد:

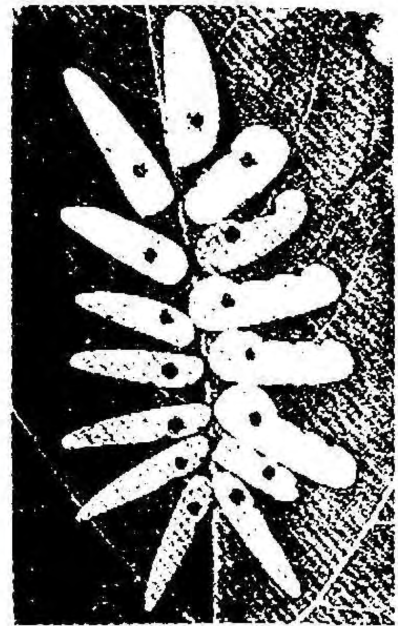
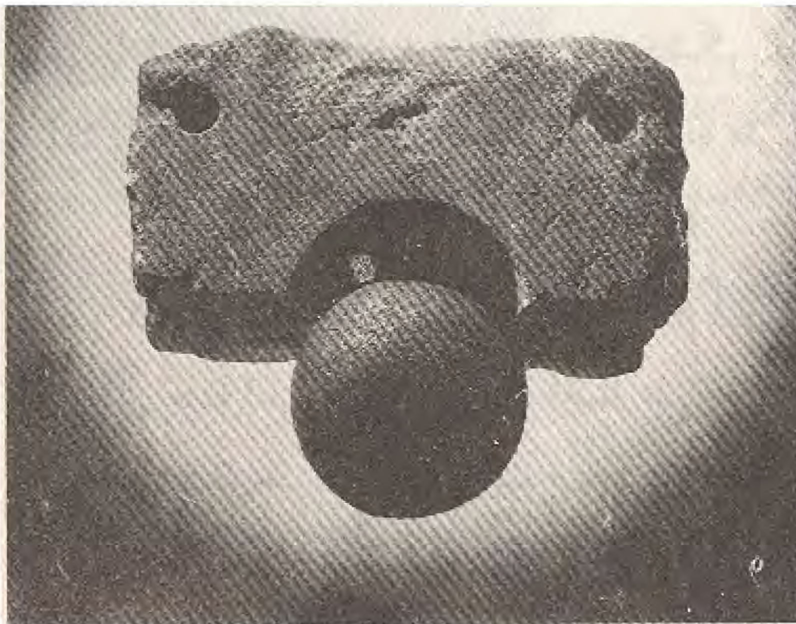
«در اثر طوفانهای غربی، جریـان‌آب چوب درختهایی را به بندر سانتو[7] آورده که بدون دخالت فلز کنده‌کاری شده است. اینها متعلق به مناطق این حوالی نیست. سؤال می کنم چه‌کسی آنها را کنده‌کاری کرده است؟ و خیزرانهـایی که توسط بـاد به سواحل اینجـا آورده شده، به قدری ضخیم و کلفت است که در هـربند ساقه‌شان مقدار زیادی شراب جای می‌گیرد. درختهایی که توسط باد آورده شده، در جزایرآسور[8] یـافت نمی‌شود. اینها از کجـا آمده‌اند؟ اخیراً هـم دو جسد از آب گرفته شده که صورتشان زرد و موهای سرشان سیاه و صاف است. خیلی به اهالی آسیا شبیهند. اینها همه دلیل وجود مناطق مجهولی است که هنوز کشت نشده.»

«به عقیدهٔ شما کسی هست که جرئت مقابله بـا خطرات چنین سفرهایی را داشته باشد؟ سفرهایی که هم مهیب است، هم مجهول، و هم تاکنون کسی جرئت اقدام بـه‌آن را نداشته است. کسی را می‌شناسید که تهور کشتیرانی در چنین آبهای ناشناخته‌ای را داشته باشد؟»

«البته کسی که از مرگ وحشت داشته بـاشد، به چنین سفری دست نخواهد زد.»

---

7) Santo 8) Azores






این اشیا متعلق به مناطق اطراف اسپانیا و پرتغال نیست. سؤال می‌کنم: چه‌کسی آنها را کنده‌کاری کرده است؟...

و بعد پرتقالی را از روی میز برداشت و چنین استدلال کرد: «تصور کنید که این پرتقال کرهٔ زمین است. لیسبون در این نقطه واقع شده. اینجا منتهاالیه سرزمین ختن است. بین لیسبون و منتهاالیه سرزمین ختن، در حدود بیست و دو هزار کیلومتر فاصله موجود است. این راهی است که از سمت مشرق و از راه خشکی باید طی کرد. اما اگر این فاصله را از سمت مغرب با کشتی طی کنیم، فاصلهٔ لیسبون تا ختن به حدود شش هزار کیلومتر کاهش می‌یابد. ملاحظه کنید، از طریق خشکی بیست و دو هزار کیلومتر اما از طریق دریا فقط شش هزار کیلومتر!»

لبهای اسقف از تبسم بازشد:

«فکر می‌کنم اگر تا صبح هم ایراد و اعتراضی باشد، شما مهیای جواب گفتن هستید. اما می‌خواستم بدانم به چه منظوری می‌خواهید حرفتان را به ثبوت برسانید.»

«می‌خواهم کوتاهترین راه را به آسیا کشف کنم. من معتقد شده‌ام که خداوند مرا برای چنین مأموریتی برگزیده است. این ایمان را من از شوقی که از کودکی به مناطق دور درخود داشته‌ام احساس می‌کنم. هرچه دربارهٔ نجوم و جغرافی و دریاها می‌دانم، علمی است که او به من عطا کرده است. علم ریاضی من و مهارت من در نقشه‌کشی، همه لطف الاهی است؛ و من تا وقتی که زنده‌ام، باید دعوت او را لبیك بگویم. من برای انجام این مأموریت سالها است که تلاش می‌کنم، اما همه مرا مسخره می‌کنند. هیچ کس را ندارم. من برای انجام این کار پرخطر تقاضای زیادی

ندارم. به داشتن سه‌کشتی محتــاجم وبس. بله، فقط سه‌کشتی. و من، روزی که این سه‌کشتی را در اختیـار داشته باشم، به آرزوی خود رسیده‌ام. و آن روز، به لطف پروردگار، و بـا ایمان راسخی که به مشیت الاهی دارم، به بزرگترین سفرخود دست خواهم زد. آیا تقاضای سه‌کشتی، برای چنین سفری، تقاضای بزرگی است؟»

شمعها هنوز می‌سوخت. پرث دراندیشه فرورفت وازسیمایش آشکار بود که به ایمان و راستی و ارادهٔ این مرد بیگانه اعتماد پیدا کرده است.

کلمب کمر راست کرد و صندلیش را به عقب فشار داد. دراز مدتی بود که ناکامیها و درمــاندگیهای زمــانه برسیمای زنـدگیش سایه انداخته بود. همه، بی‌آنکه سخنانش را فهمیده باشند، بر او خندیده بودند.

کلمب رو به پرث کرد و گفت:

«خیلی حرف زدم. امیدوارم مرا ببخشید. لطفاً جای خوابیدن را نشانم بدهید. دیر وقت است و مـا باید صبح زود اینجا را ترك کنیم.»

«ترك کنید! به کجا؟»

«قصد دارم به فرانسه بروم. شاید امپراتور فرانسه به حرفهای من توجهی کند و بتوانم نقشهٔ خود را به امپراتـور بقبولانم. شاید تقدیر این است که افتخار این پیروزی نصیب تاج وتخت فرانسه گردد.»

«اما!»

«من تاکنون عمردرازی را تباه کرده‌ام. چهارده سال ازعمرم، بدون ذره‌ای نتیجه، در پرتغال، ضایع شد. آنها حاصل تحقیقات مرا دزدیدند. قرار شد که نقشه‌هایم را مطالعه کنند و مرا از تصمیم خود مطلع سازند. اما نه تنها این کار را نکردند، بلکه پنهانی کشتیهایشان را عازم دریاها کردند. همین الان کشتیهایشان در ساحل گینه کاری نمی‌کنند جز این که مثقالی طلا بیابند و برده‌ای را به زنجیر بکشند و به پرتغال بیاورند. تصمیم گرفته‌ام بیش ازاین عمرم را تباه نکنم. می‌خواهم خود را به فرانسه برسانم و در راه اجرای نقشهٔ خود از امپراتور کمك بخواهم. شاید تقدیر این است که ثروتهای بی‌پایان آسیا، ازکوتاهترین راه ممکن، نصیب تاج و تخت فرانسه باشد.»

اسقف با حالت اعتراض پرسید:

«برای تاج و تخت فرانسه چرا؟ اگر به این پیروزی ایمان دارید، اگررسیدن به ثروتهای بی‌پایان مشرق را ازراه کوتاه مغرب مسلم می‌دانید، چرا به دربار اسپانیا پناه نمی‌برید؟ الان در خاك اسپانیا هستید؛ الان به این سرزمین پناه آورده‌اید؛ چرا فرانسه؟ چرا؟»

«قلباً نیز مایلم به تاج و تخت اسپانیا و به ملکهٔ کاستیل خدمت کنم. اما مطلب اینجاست که چطور تقاضاهایم را به‌گوش ملکه برسانم؟»

اسقف به‌آرامی جواب داد:

«این قضیه مشکل نیست. به عقیدهٔ من اکنون بهترین فرصت

تقاضای کشتی و مهمات است. با وجود آنکه جنگ با مغربیان بکلی خزانه را خالی کرده است، هنوز هم می‌شود که...»

«می‌شود که چی؟»

«می‌شود تقاضای کشتی کرد. بله، تقاضای کشتی! طبق تصمیم شورای سلطنت، کشتیداران پالوس مکلف شده‌اند دو کشتی، برای هر مأموریتی که اعلیحضرتین اراده فرمایند، در اختیار شورای سلطنت قرار دهند. خیال می‌کنم الان که این دو کشتی در اختیار علیاحضرت ملکه قرار دارد، و ساختن و خریداری کشتی سوم نیز در استطاعت ایشان باشد.»

کلمب، پس از سالها ناکامی، روزنهٔ امیدی یافته بود. قلبش به تپش افتاد. به یادآورد که خوآن پرث زمانی کشیش مخصوص ملکه بوده و ایزابل نزد او اعتراف می‌کرده است.

اسقف لب گشود:

«حالا بیایید تا محل خوابتان را نشان دهم. راحت بخوابید. من از انجام کارهای نو و اعمالی که تا به حال انجام نشده است احساس هیجان می‌کنم. مخصوصاً کارهایی که به درد بشریت می‌خورد. اساساً اعتقاد دارم که مردان کوچك از انجام کارهای نو واهمه دارند؛ و این ترسوها هستند که هرگز به کارهای بزرگ اقدام نمی‌کنند. اما من به شما اعتقاد پیدا کرده‌ام و از این لحظه به بعد شما را دوست صمیمی خود می‌دانم. همیشه به خاطر داشته باشید که روزهای طولانی، هرقدر هم مشکل بگذرد، وطولانیترین سفرها، هرقدر هم کند طی شود، بالاخره به پایان می‌رسند. راحت



← طرح روی سنگفرش میدان عظیم امپراتوری در لیسبون (پرتغال) یادبودی ازسفرهای دریایی افتخارآمیز پرتغال در قرن پانزدهم میلادی است، ولی کوچکترین اشاره‌ای به کریستوف‌کلمب دراین طرح به چشم نمی‌خورد. درسال ۱۸۴۰، نقشهٔ کلمب برای سفر به شرق از طریق دریا در پرتغال مورد استهزا قرارگرفت و کلمب به آسپانیا رفت.

بخوابید، انشاءالله در سایهٔ لطف حق پیروزی نصیب شما خواهد شد.»

کریستوف کلمب، هنگامی که بر بستر خود دراز می‌کشید، احساس کرد که سیمایش از قطرهٔ اشکی مرطوب است.



۳

به سوی سالامانکا

در اسپانیای قرن پانزدهم، برطبق قوانین موجود، آمد وشد کشتیها به بنادر مجاز پیشتر تعیین می‌شد وکالاهای ممنوع، یکایك به اطلاع ناخدایان و کشتیداران بندرها می‌رسید. این قوانین در تمام بنادر اسپانیا اجرا می‌شد. اما دریانوردان بندر پالوس، که همیشه خود را آزاد و مستقل دیده بودند، با خرید و فروش و حمل کالاهای ممنوع، بارها به این قوانین پشت کرده بودند. بی اعتنایی و مخالفت آنان ستیزگی با تاج و تخت تلقی می‌شد، و این باری گران بود که شورای سلطنت را خوش نمی‌آمد. سرانجام، صبرو

شکیبایی پایان پذیرفت و با تعیین مجازاتی سنگین، به بی‌اعتناییها و مخالفتهای دریانوردان بندر پالوس پاسخ داده شد: شورای محلی بندر پالوس مکلف شد که با هزینهٔ دریانوردان به فراهم آوردن دو کشتی همت گمارد و آنها را با تمام سازو برگ برای هر مأموریتی که پادشاه و ملکه اراده کنند آماده سازد.

کشتی‌داران براین تکلیف اعتراض کردند. معلوم نبود کشتی چه کسی را برای این کار توقیف می کنند؛ کدام دریانوردی را برای سفرهای رنج خیز گسیل می‌دارند؛ و چه کسانی را به حکم اجبار در این سفرها همراه می‌برند؟ اما پس از چند هفته اعتراضها فرو کش کرد و این بار مخالفتهای گذشته تکرار نشد. دریانوردان دانستند که ازچنین مجازاتی جز بهبود امور دریانوردی آنان هدف دیگری در میان نبوده است؛ وشاید هم مقدر این بود که ازرهگذر چنین امری زمینهٔ پرشورترین سفر دریایی تاریخ آماده گردد.

خوآن پرث برای خواب به اتاق خود رفت. بر بستر خشن خود، که تشك آن را از کاه پر کرده بودند، دراز کشید. قرار و آرام نداشت و پیوسته از سویی به سویی دیگر می‌غلتید. به بام خانه‌های سیپانگو، که مانند طلا می‌درخشیدند، به گنجینه‌های بی‌پایان ختن و جواهرات و سنگهای گرانبها و ابریشم و ادویهٔ آن می‌اندیشید. کشف دنیای ناشناختهٔ کلمب فرصتی بود که از رهاورد آن خزانهٔ تهی‌شدهٔ اسپانیا دگربار از گنجینه‌های بی‌پایان ثروت مشرق پرشود. و نیز چنین کشفی به رسوخ مسیحیت دردنیای مشرق راه می‌برد و

اسقف صومعهٔ لاربیدا، چنین امری را سخت گرامی می‌داشت.

خوآن‌پرت، با آنکه سالیان دراز کشیش مخصوص ملکه بود، هرگز ازملکه تقاضای انجام‌کاری یا درخواست کمکی نکرده بود. اما مصمم بود، اگر در داوری خود دربارهٔ این بیگانه راه خطا نپوییده باشد، برای انجام طرح او از قدرت ملکه سود بجوید.

آن شب را تا صبح نخوابید. تصمیم داشت برای انجام طرح کلمب از تأیید صاحب‌نظران شهر نیز بهره‌مند باشد. برآن شد تا گارثیا فرناندث[1] و مارتین آلونسو پینثون[2] را ملاقات کند و جریان آشنایی خود با کلمب و چگونگی طرح او را به اطلاع آن دو برساند. فرناندث پزشك شهر بود و در زمینه‌های گوناگون علوم مطالعاتی وسیع داشت. در پزشکی بلندآوازه بود و در نجوم و علم جغرافیا نیز دست داشت. مارتین آلونسو تجارت می کرد و صاحب کشتیهای متعدد بود. اعقابش همه دریانورد بودند و خود نیز سخت با دریا آشنا بود. عقل سلیم و فکر بسازش تجربیات دریانوردی او را شکلی ارزنده داده بود. از این‌رو، نظرآنها در بارهٔ نقشهٔ کلمب، اگرموافق می‌بود، بی‌شك مزیتی‌بزرگ محسوب می‌شد.

بدین‌سان، پس ازانجام‌دادن مراسم نمازخانه و دعای صبحگاه و خوردن صبحانه، کشیش سباستیان را با پیغامی روانه شهر کرد. در یادداشتی که سباستیان همراه می‌برد، حضور فوری فرناندث و مارتین درصومعهٔ لاربیدا درخواست شده بود و تأکید شده بود که

1) Garcia Fernandez 2) Martin Alonso pinzon

موضوع بحث فوری است.

آفتاب عمود می‌تابید و دیگر چیزی بـه نیمروز باقی نمانده بود. فرناندث ومارتین درساعت معهود درکتابخانهٔ صومعه حاضر شدند. پرت و کلمب نیز در انتظارآنان بودند. آن دو رو به روی کلمب برصندلیهای خود نشستند. فرنـاندث مردی خشن بود کـه هیکلی نیرومند و استخوانبندی درشتی داشت. عرقچین سیاهی بر سرداشت و چشمان ریزش سرشار از زیرکی و هوشمندی بـود. مارتین نیز چهارشانه و قوی هیکل وبلند بالا بود. لباسی از پارچهٔ مخمل تیرهٔ خزدار به تن وجورابهایی ابریشمین وکفشهایی‌چرمین به پا داشت. انگشتریهای زیبا در انگشتـانش می‌درخشید و بـرق نگاهش حاکی از تجربه‌هـای فراوان دریـانوردی بود. هردو از جغرافی و نجوم وکشتیرانی دانشی وسیع داشتند و در زمینه‌هـای دیگر علوم نیز بی‌مطـالعه نبودند. مارتین خود منـاطق بسیاری از دنیای شناخته شده را باکشتی سفرکرده بود.

هنگامی که کلمب سخنان خود راآغازکرد و بـا قلبی امیدوار واعتقادی استوار و استدلالی روشن طرح ونظرات خود را یکایك تشریح می‌کرد، باورنداشت که پس ازسالها سرخوردگی وناکامی و واماندگی شخصیتهای دانشمند و بـا نفوذ شهری چون پـالوس اینچنین بـا اشتیاق به سخنانش گوش فرا دارند. امیدوار بودکـه آنان نیز سخنـانش را راست بپندارند و، چـون خوآن پرت، از یاوری دریغ ندارند.

پس از سخنان مقدمـاتی خود، نقشه‌ای راکه همراه داشت و

روی پوست ترسیم شده بود، پیش روی مارتین و فرناندث گسترد ودنبالهٔ صحبت را با اشاراتی که در روی نقشه می‌کرد ادامه داد. فرناندث ومارتین با دقتی‌فراوان نقشه را نگریستند ومهارت کلمب را در ترسیم آن ستودند.

آثار شك و تردید از سیمای دوستان پرث محو می‌شد. مارتین سربلند کرد و با صدایی بلند گفت:

«خدایا! اگر بگذاریم اسپانیا ازچنین پیروزی بزرگی محروم شود، آیا لیاقت آن را داریم که ما را اسپانیایی بنامند؟»

فرناندث، متفکرانه دستی به ریش گرفت و گفت:

«من به شما تبریك می‌گویم. نقشهٔ شما واقعاً عالی است. ضمناً باید بگویم که خوشبختانه من‌هم پس ازمطالعات بسیاری که کرده‌ام به‌نتیجه‌ای مشابه نتیجهٔ شما رسیده‌ام. با این تفاوت که باید اعتراف کنم نیروی تخیل شما در من موجود نیست.»

کلمب در حالی که به هیجان آمده بود گفت:

«آقای دکتر، من برای انجام این سفر فقط به کشتی محتاجم. سه کشتی ــ و ملوانانی که مرا در این سفر همراهی کنند.»

مارتین پرسید:

«درست، اما نوع کشتی مورد احتیاجتان چیست؟»

«شبیه کشتیهای بندر پالوس. این کشتیها برای کار من مناسب به نظر می‌رسند.»

مارتین در جواب گفت:

«با این حساب کار تمام است. من کشتیهای متعددی دارم و بین

مردم هم به پولداری مشهورم. بنابراین کاملا امکان دارد که لوازم سفر شما را تهیه کنم. و من این کار را تعهد می کنم. هرچه احتیاج دارید بگویید.»

کلمب در پاسخ گفت:

«من از محبتهای شما بی‌اندازه ممنونم. اما باید بگویم که علاوه برساز و برگ سفر، به‌پشتیبانی تاج و تخت نیز احتیاج دارم. به همین علت هم سالیان درازی است که پشت در کاخ پادشاهان منتظر مانده‌ام. من می‌خواهم در مقابل سرزمینهایی که کشف می کنم، به حکومت آنها منصوب شوم؛ والبته چنین انتصابی، جز با قدرت پادشاهان میسر نیست.»

اسقف حرفهای کلمب را تأیید کرد.

فرناندث لب باز کرد و گفت:

«شنیده‌ام که به دستور شورای سلطنت دریانوردان مکلفند که با هزینهٔ خود دو کشتی آماده کنند.»

اسقف با تبسم گفت:

«صحیح است.»

مارتین با قیافه‌ای معترض گفت:

«اما آماده کردن این کشتیها محتاج دستور مستقیم است. آیا شما خیال می کنید که دریانوردان باید دستور شورای سلطنت را اجرا کنند؟»

اسقف گفت:

«درحال حاضر اوضاع طوری است که اگر بخواهیم به‌انجام

چنین طرحی کمك کنیم، نباید از پادشاه و ملکه توقع کمکهای زیادی داشته باشیم. می‌دانید که خزانه خالی است و لحظه‌ای در پیش است که اگر توفیق منکوب کردن مغربیان از دست برود، بیرون راندن آنان دیگر هیچ گاه مقدور نخواهد بود. بنابراین، در حال حاضر بحث این نیست که بگوییم شاه و ملکه باید کشتیهای چنین سفری را فراهم کنند یا نه. اکنون که می‌توانیم از این طریق دو کشتی آماده کنیم، باید برای کشتی سوم نیز اقدام کنیم و من شخصاً در این باره تقاضای آن را به سمع علیاحضرت خواهم رسانید.»

سپس خو آن پرث زنگی را به صدا درآورد. با شنیدن صدای زنگ، سباستیان به سمت کتابخانه دوید.

راهب تنومند، نفس‌زنان پرسید:

«شما زنگ را به صدا درآوردید عالیجناب؟»

اسقف بانگ برداشت:

«بله، عجله کن! فوراً قاطر را زین کنید.»

«عالیجناب به سفر می‌روند ـ؟»

«بله، به سالامانکا[3]، برای شرفیابی به حضور ملکه.»

«امیدوارم عالیجناب مرا ببخشند، اما ـ»

«بگو، عجله کن. وقت تنگ است.»

«عالیجناب، سالامانکا فرسنگها ازاینجا دوراست، و مسافرت به‌آنجا برای شخصی به سن و سال شما مشکل به نظر می‌رسد.»

---

3) Salamanca

«اما بهشت از سالامانکا هم دورتر است. با وجود این من خیال دارم بزودی به‌آنجا بروم. عجله کن سباستیان. قاطر را آماده کن.»

بعد رو به کلمب کرد و گفت:

«به‌آینده امیدوار باشید.»

موجی از شادی در سیمای کلمب پدیدار شد. خود را شادمان حس می‌کرد. پس از سالها، روزنه‌های امید یکایك در برابر او باز می‌شد.

نزدیك یك ماه سپری شده بود وهنوزخوآن پرث ازسالامانکا باز نگشته بود. در این مدت، کلمب اوقات خود را در کتابخانه می‌گذرانید و هرچه بیشتر دربارهٔ نقشه‌ها و محاسبات خود مطالعه می‌کرد. عصر یکی ازروزها، سکوت و آرام صومعه درهم شکسته شد. پیر مردی غبارآلوده، سوار برقاطر، شیب تند تپهٔ پالوس را بالا می‌آمد. راهبان با شور و هیجان به پیشباز اسقف بزرگ شتافتند. انتظار به پایان رسیده بود. هنگامی که کلمب، یکپارچه شوروهیجان، به پیشباز خوان پرث آمد، لبریزاز انتظار، چشمانش را به دهان اسقف دوخت.

«خدا را شکر.»

انعکاس شادی در سیمای کلمب آشکار شد.

«خبرهای خوشی دارم.»

«منظورتان این است که ـ»

«خسته‌ام. باید استراحت کنم. بعد مفصل همه چیز را تعریف خواهم کرد.»

خو آن پرث داستان سفر را بـاز گفت و آنچه را در حضور ملکه گذشته بود تعریف کرد. ایزابل، پس از آگاهی از طرح کلمب، هیئتی را مرکب از چهـارده نفر، ده کشیش و چهـار مقام علمی، مأمور رسیدگی به طرح کلمب کرده بود. این عده اعضای «دادگاه تفتیش عقاید» بودند که در آن زمان به گفته‌های بزرگ و طرحهای نو رسیدگی و دربارهٔ آنها داوری می‌کردند. از کسانی که جزو این هیئت بودند، خزانه‌دار سلطنتی، لویس د سانتاندر[۴]؛ اسقف بزرگ آویلا، ارناندو د تالاورا[۵]؛ ودوك بزرگ مدیناسلی[۶] را باید نام‌برد. خو آن‌پرث گفته بود که چنانچه طرح کلمب دراین‌هیئت به‌تصویب برسد، ملکه ایزابل همه‌گونه کمك و یـاوری را به کلمب خواهد کرد. ایزابل بیست هزار سکهٔ مراودی[۷] در اختیـار کلمب گذاشته بود تا با آن رهسپار سالامـانکا شود و در آنجـا، برای باریافتن به حضور ملکه، لباسی مناسب تهیه کند.

هنگامی که کلمب از چگونگی کار آگاه شد، امیدش پژمرد. او بارها با مردانی که در کسوت دانش به سخنانش گوش داده بودند روبه رو شده بود؛ وهمیشه، جزخنده و استهزا چیزی نشنیده بود. ازکجا که اینان نیز از قماش همانها نباشند و برگفته‌های او، همان

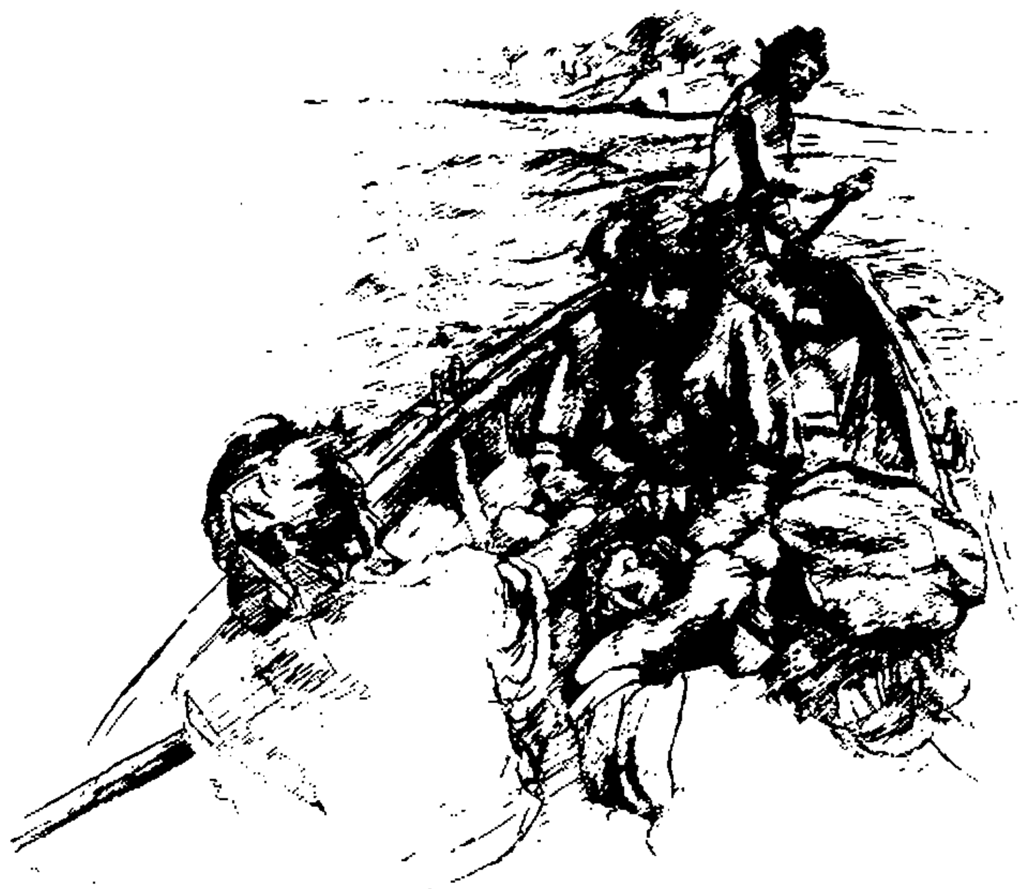
---

4) Santander 5) Hernando de Talavera 6) Medinaceli

۷) maravedis، سکهٔ طلایی که توسط مورها در اسپانیا رواج یافت.

گونه که در پرتغال خندیدند، نخندند؟

با این‌حال، به تشویق خوآن‌پرث، دیگو را در صومعهٔ لاربیدا باقی گذاشت و خود رهسپار سالامانکا شد.



۴

داوری

کلمب روانهٔ سالامانکا شد. سالامانکا شهر طلاب علم و دین بود و دانشوران و کشیشان بزرگ در آن شهر جمع بودند. در آنجا نزد بنسابات، خیاط دربار، رفت تا برای روز داوری لباسی مناسب تهیه ببیند. روزی که بنسابات لباس آمادهٔ کلمب را بر او پوشانید، با تحسین فراوان براندازش کرد. در لباس نو، با مسافر بیگانه‌ای که هفته‌ها پیش ژنده و نزار بر در صومعهٔ لاربیدا پناه می‌جست، یکسره تفاوت داشت.

لباسش نیمتنه‌ای ملیله دوزی شده بود که طرحهای آن با نخهای

نقره‌ای به شکل بدیعی دوخته شده بود. پیراهنی که به تن داشت از مخمل زیتونی رنگ تیره و یقهٔ آن آهاردار و چین خورده بود. آستینهای نیمتنه‌اش پف‌دار بود و شانه‌هایش را از حد معمول پهن‌تر نشان می‌داد. جورابش ساقه بلند بود و تا نزدیك کمر می‌آمد. کلاهش نیز از مخمل زیتونی رنگ تیره بود که پر قرمز رنگی با سگك نقره‌ای به‌آن الصاق شده بود. در لباس تازه، به مردان درباری شباهت داشت. اما رنگ سیمایش نشان از دریانوردی داشت که عمری را در دریا به سر برده باشد.

بنسابات با تمسخر رو به او کرد و گفت:

« آقای کلمب، می فرمایید با لباسهای کهنه‌تان چه کنم؟ بله؟ »

«بدهید به اولین گدایی که در زد.»

جملهٔ کلمب تمام نشده بود که خدمتگزاری پاکت مهر و موم شده‌ای را به دست بنسابات داد. در یادداشتی روی نامه نوشته‌شده بود. «قاصد عالیجناب لویس دسانتاندر این نامه راآورده است.» نامه خطاب به‌کلمب بود. بنسابات موذیانه لب بازکرد و گفت: «مثل اینکه لباسها بموقع آماده شد! سانتاندر؟ نام قسمت بزرگی از این سرزمین است!»

«لویس دسانتاندر، خزانه‌دار سلطنتی...»

قلب کلمب می‌تپید. آهسته مهر نامه راگشود. چشمانش بی‌تاب روی کلمات نامه دوید. در نامهٔ سانتاندر نوشته شده بود که داوران ساعت چهار بعد از ظهر همان روز در دژ نظامی شهر برای شنیدن

سخنان او اجلاس می‌کنند. بیش از یك هفته بود که او در انتظار چنین ساعتی بـود. این هیئت، دستگاه تفتیش عقـایدی بود که به دستور ملکه می‌باید دربارهٔ طرح کلمب داوری کند و نتیجهٔ تصمیم خود را به اطلاع ملکه برساند.

«فرمایش دیگری نیست آقای کلمب؟»

«نه بنسابات، می‌توانی بروی.»

هنگـامی که بنسابـات اتـاق را ترك گفت، کلمب، نگران و پریشان،شروع کرد بالا و پایین اتـاق را قدم زدن. در اندیشه‌هـای خود فرورفت و باآرزویی که عمری را به امیدش زنده مانده بود، در اوج آسمان خیال، به سوی افقهای تیره پرواز کرد. گویی اتاق گنجایش آنهمه بلند پروازی او را نداشت. در لباس پرزرق وبرق تـازهٔ خود احساس نـاراحتی می کرد. آرزو داشت که بـا لباس دریا نوردان، بار دیگر در عرشهٔ کشتیها ظاهر شود و به سوی دریا-های دور کشتی براند. اکنون زمـانی دراز بود که از دریـا دور مانده بود.

آزمایشی سخت در پیش بود. اعضای دستگاه تفتیش عقاید، که کلمب طرح خـود را به آنـان عرضه مـی کرد، از ده کشیش و چهار مقام علمی تشکیل می‌شد. دستگاه تفتیش عقاید قدرتی فراوان داشت و تـاکنون هزاران نفر را به سبب بدعتهای مخـالف دین محکوم به مرگ کرده بود. در زمان قدرت ایـن دستگاه، مردم با نگرانی به سرمی‌بردند و اندیشه‌ها و پندار های خود را حتی پیش دوست بازگو نمی کردند. زندگی مردم، کردار ورفتار و پندارشان،

با احتیاط سپری می‌شد و از بیم لغزشی یا اشتباهی که به مرگ آنان پایان می‌گرفت، زندگی راحت نداشتند. پادشاهان نیز در برابر قدرت دستگاه تفتیش عقاید هیچ‌کاره بودند.

کلمب به سرنوشت داوری و به کشیشانی می‌اندیشید که دربارهٔ طرح «رسیدن به مشرق از راه مغرب» او داوری می‌کردند، و به دانش آنان از دریا و دریانوردی فکر می‌کرد. سرانجام، نوری در سیمایش درخشید: باید استوار بود. جلسهٔ داوری به هرشکلی که برگزار می‌شد و عدالت و بی‌نظری آنان هراندازه کم یا بیش می‌بود، می‌بایست استوار بود. عمر او، گرچه با ناکامی سپری شده بود، مسلماً با حکم مرگ او به نام مرتد و بدعتگذار پایان نمی‌گرفت.

باروهای بلند دژ سالامانکا سر به‌آسمان داشت. طنین زنگهای کلیسا نخستین ضربهٔ ساعت چهار را اعلام می‌کرد که سایه‌ای، در لباس مخمل زیتونی تیره، از پل رومی کهنی با شتاب به سوی دژ رهسپار بود. نگهبان دژ راه براو بست و مهر نامه‌اش را بدقت وارسی کرد و سپس رخصت ورود داد. درون دژ، دربانی او را به محل داوران راهنمایی کرد: «عالیجنابان از دو ساعت پیش مشغول مذاکره هستند. عجله کنید آقای کلمب.»

همراه دربان، در انتهای سرسرای تاریکی، جلوی درهای بزرگی که با گل میخهای آهنی نقش پذیرفته بود ایستادند. ازپشت در همهمهٔ حاضران به گوش می‌رسید. و صدایی خشمناکتر ازهمهٔ

صداها، از درون شنیده می‌شد. درها به روی پاشنه‌ها چرخیدند و کلمب گام به درون گذاشت. اتاقی بود بزرگ که سقفی بلند و گنبدی شکل داشت. به دیوارهای آن تصاویر فراوان به چشم می‌خورد. میزی به شکل نعل اسب در وسط قرار داشت که روی آن را با مخمل قرمز رنگ پوشانده بودند. نقشهٔ کلمب، همراه با کاغذهای دیگر و اوراق محاسبات او روی میز بود. از وضعشان آشکار بود که قبلا دست به دست گشته‌اند. چهرهٔ کشیشان در زیر نور شمعها قهوه‌ای رنگ می‌نمود و سایهٔ کلاه‌هایشان گوشه‌ای از صورتهایشان را پوشانده بود. لباس مقامات علمی و دانشگاهی از خرقهٔ کشیشان متمایز بود.

حواسها متوجه مردی بود که با هیجان و آهنگی بلند سخن می‌گفت. تا لحظه‌ای کسی از آمدن کلمب آگاه نشد. سپس، اسقف دومینیکیان، دیگو دودزا، جلو آمد و کلمب را به سوی جایگاه خود راهنمایی کرد.

آوایی برآمد که:

«آقایان ساکت! نوبت صحبت شما محفوظ است و همگی فرصت کافی برای صحبت خواهید داشت.»

سخنرانی که پیش از آمدن کلمب بانگ برداشته بود، چشمانی آتشین و دماغی به سان شاهین داشت. با رسمیت جلسه، باز باخشم و آوایی بلند آواز در داد:

«کجاست این آدم گرسنهٔ شیاد؟ کسی که نه‌زادهٔ اسپانیاست و نه رعیت هیچیك از فرمانروایان والاتبار ما. بیگانه‌ای از کشوری

گمنام! بنا به اظهار خودش در جنووا متولد شده و پدر و مادری جولا دارد. آری جنووا، شهری که از زمان اجداد مامهد شرك و بدعتگذاری بوده است!»

سخنران بتندی برجای نشست. موجی از زمزمه‌های تصدیق در اتاق پیچید.

قلب کلمب افسرد.

سپس، دیگو دودزا برپاخاست و دست خود را به علامت سکوت بلند کرد:

«آقایان ساکت. آقای کلمب در جمع ما حاضر است و آماده است که به سوالهای فرد فرد شما جواب بگوید.»

کلمب در سیمای هیچکدام نور محبت و یاوری نمی‌دید. از میان جمع، صدای اسقف تالاورا بلند شد:

«ما به حد لزوم در نقشه‌ها و نتیجهٔ محاسباتی که به ما ارائه کرده‌اید امعان نظر کرده‌ایم.» وسپس در حالی که کلماتش آهنگ تمسخر می‌گرفت ادامه داد: «و باید اعلام کنیم که الحق نقشه‌کش ماهری هستید. مهارت فوق‌العادهٔ شما در خور تقدیر است، اما افسوس که با اینهمه استعداد به‌آنچه دارید قناعت نمی‌کنید.»

نیم‌خندی در میان حاضران شنیده شد.

«ضمناً در جواب کسانی که در جمع ما با تعجب می‌پرسند چرا ما مردان علم و دین که در سرتاسر این مرز وبوم با نام نیك مشهور هستیم، باید در مقابل شیاد مزوری برای بحث و استدلال حاضر شویم، عرض می‌کنم که دستور فرمانروایان والاتبار مابوده

و ما هم اطاعت می‌کنیم. و اکنون از آقایان اجازت می‌خواهم که دربارهٔ طرح آقای کلمب جملهٔ معترضه‌ای عرض کنم.»

اندکی درنگ کرد تا تأثیر سخنان خود را بر چهرهٔ کلمب و دیگران تماشا کند.

«من این طرح را با تردید نگاه می‌کنم، چون واقفم طرحی که برمبنای فرض کروی بودن زمین تدوین شده باشد، با خندهٔ شما آقایان رو به رو خواهد بود! چنین طرحی انسان را از بحث و استدلال بی‌نیاز می‌کند. با اینهمه، همهٔ ما حاضریم تا جواب آقای کلمب را استماع کنیم.»

کلمب برپا ایستاد، نگاهی به پیرامون افکند و چهرهٔ یکایک را لحظه‌ای با دقت نگریست. گویی برآن بود که خاطر آنها را برای همیشه دریاد خود نگاه دارد. با عزمی استوار و آهنگی مصمم چنین گفت:

«من، آقایان علما و روحانیون، به گمنامی خود واقفم. من یك آدم معمولی بیش نیستم. نه تاج افتخاری برسر دارم و نه اجداد بزرگ و بلند مرتبه‌ای داشته‌ام. من در شهر جنووا متولد شده‌ام. خانوادهٔ ما خانوادهٔ فقیری بودند و به این جهت زندگانی ما خوب نبود. من با فقرو گرسنگی بزرگ شدم وطعم نان فقیران را خوب چشیده‌ام. از این جهت هم دراینجا نه ادعای فضل و دانش دارم و نه به عنوان نجیبزاده‌ای اشرافی حاضر شده‌ام. ادعاهای پوچ هم ندارم. من به عنوان یك دریانورد به اینجا آمده‌ام.

دریانوردی که عمری را به تفکر و مطالعه گذرانده و ازاین کار خود لذت برده است. از جوانی تا کنون، تاتوانسته‌ام سعی داشته‌ام که دنیا را بهتر بشناسم. از نقشه‌ها و نجوم و ریاضی و حاصل تحقیقات علمای گذشته و حال استفادهٔ فراوان برده‌ام. در این راه از تجربه‌ها و مشاهدات خود نیز استفاده کرده‌ام و تا آنجا که به خاطر دارم چشمانم برای بیشتر دیدن، وگوشهایم برای بیشتر شنیدن، و مغزم برای بهتر فکر کردن، همیشه باز بوده است.»

سپس، با جرئتی بیشتر سخنان خود را ادامه داد:

«مسئلهٔ کروی بودن زمین چیزی نیست که ادعای من باشد. خود آقایان در این باره بیش از هر کس دیگری اطلاع دارند و واقفند که بسیاری از دانشمندان آن را قبول کرده‌اند. طرح من، که از طریق عزیمت به غرب به شرق می‌رسیم، با قبول فرض کروی بودن زمین، و با توجه به محاسباتی که اکنون در برابر آقایان قرار دارد، مسئله‌ای ممکن ومیسور است. باید عرض کنم همان طوری که روز سرانجام شب می‌شود، عزیمت به غرب سرانجام به شرق می‌رسد و ناوگانی که به چنین سفری رهسپار شود، به ختن و سیپانگو خواهد رسید.»

سپس اشاره به درختانی کرد که درسواحل جزایر آسور کشف شده و اجسادی را که درآبهای اقیانوس گرفته‌اند. اسقف آویلا، سخن که بدینجا رسید، مطالب او را برید و گفت:

«مطالبی که شما عرضه می‌کنید، چیز هایی نیست که شما به چشم خود دیده باشید. آیا قادرید چیزهایی را که ادعا کردید به ما نیز نشان دهید؟ ما ملزم به قبول ادعاهای بی‌اساس شما نیستیم.»

«چیزهایی که من بیان کردم، همه در لیسبون وجود دارد و من خود آنها را دیده‌ام و آقایان به‌آسانی می‌توانند از صحت وجود آنها اطلاع حاصل کنند.»

صدایی از گوشه‌ای برخاست که:

«اطلاع داریم که طرحتان را قبلا به پادشاه پرتغال عرضه کرده‌اید و در آنجا رد شده است. آیا چنین مطلبی صحیح است؟»

«بله، صحیح‌است. من اعتقاد دارم که مشیت الاهی در رد این پیشنهاد دخالت داشته است. به هرحال، آقایان، شما هم نقشهٔ مرا دیده‌اید و هم محاسبات مرا بررسی کرده‌اید. مطلبی که مایل به ذکرش‌هستم این است که من برای انجام این طرح فقط وسیله‌ام. خواست انجام این‌کار، خواست خداست. مشی خداوندی و الهام اوست که مرا به این سفر راغب کرده است. من دیگر عرضی ندارم.»

آخرین کلمات کلمب در فضا محو شد. ناقوسهای بزرگ کلیسا به صدا درآمد. داوران از جا برخاستند و کلاه‌هایشان را برداشتند و آمادهٔ رفتن شدند. دیگو دودزا گفت:

«سخنان شماهمه‌شنیده شد. اکنون هیئت برای شور و تصمیم جلسه را ترک می‌گوید.»

جلسه پایان گرفت. بی‌آنکه کلمه‌ای در رد یا قبول طرح کلمب

اظهار شود. نتیجهٔ داوری آشکار بود. کلمب به‌یاد خوآن‌پرث افتاد وسیمای فرزندش را به خاطر آورد. بازهم واخوردگی، بازهم یأس.

«بفرمایید آقا. باید در را ببندم. اگر مایلید می‌توانید شب را همینجا با موشها به سر برید.»

و کلمب با دلی اندوهبار دژ را ترک گفت.



۵

پایان انتظار

طرح کلمب، همان طور که انتظار می‌رفت، در هیئت تالاورا رد شد. کلمب از روزهایی که بین آن تاریخ و بار یافتن به حضور ملکه ایزابل سپری کرد، همیشه به نام تلخترین روزهای زندگی خود یادکرده است. در این هنگام، که امیدش از همه جسا بریده شده بود، به‌سال ۱۴۸۸ میلادی، به پادشاه پرتغال نامه‌ای نوشت و درخواست کرد که دوباره هیئتی برای رسیدگی به طرح او تشکیل دهد. هنگامی که نامهٔ کلمب به ژان دوم رسید، به سبب ناکامیهایی که در کشف راههای تازهٔ دریایی نصیب ناوگان پرتغال شده بود،

جواب مثبتی بــه کلمب ارسال داشت و از او خواست که هرچــه زودتر خود را به پرتغال برساند و قول داد که در انجام طرح اواز هیچ گونه یاوری دریغ نخواهد کرد.

امــا کریستوف کلمب، به سبب فقر و بی‌پــولی، در رفتن بـه لیسبون تـأخیر کرد، و این مصادف با بـازگشت دیاش[1] بود که به فرمـان ژان دوم، برای یافتن هند از راه‌آبهـای پیرامون افریقــا مأموریت یافته بود. با بازگشت دیــاش، که با پیروزی تازه‌ای باز گشته بود، ابرفراموشی برطرح کلمب سایه افکند و، بدین‌ترتیب، امیدی که شکفته گشته بود در همان روزهای نخست پژمرد.

کلمب افسرده‌بود. هیئت تالاورا، در رأیی که داده بود وبرای ملکه ایزابل ارسال داشته بود، نظر داده بود که: «طرح عزیمت به غرب برای رسیدن به شرق برپایهٔ استواری بنا نشده، و انجام آن به نظر هرفرد دانشمندی مشکوك و محـال به نظر می‌رسد.» پادشاه پرتغال نیز ازآنچه قول داده بود رو برتافته بود. بـرادر کلمب هم که برای اجرای طرح بـرادر به دربـار انگلیس پناه برده بود، هنوز باز نگشته بود و کوچکترین خبری از او نبود.

ازاین‌رو، ناامیدبه‌صومعهٔ لاربیدا بازگشت. تصمیم گرفته بود که اسپانیا را به قصد فرانسه ترك گوید؛ و چنانچه یاریهای خوآن‌پرث نمی‌بود، شاید طرح کلمب برای همیشه به فراموشی سپرده‌می‌شدو هرگز «عزیمت به غرب برای رسیدن به شرق» به انجام نمی‌رسید.

بدین‌سان، پس ازآنکه ازرفتن به فرانسه انصراف حاصل کرد،

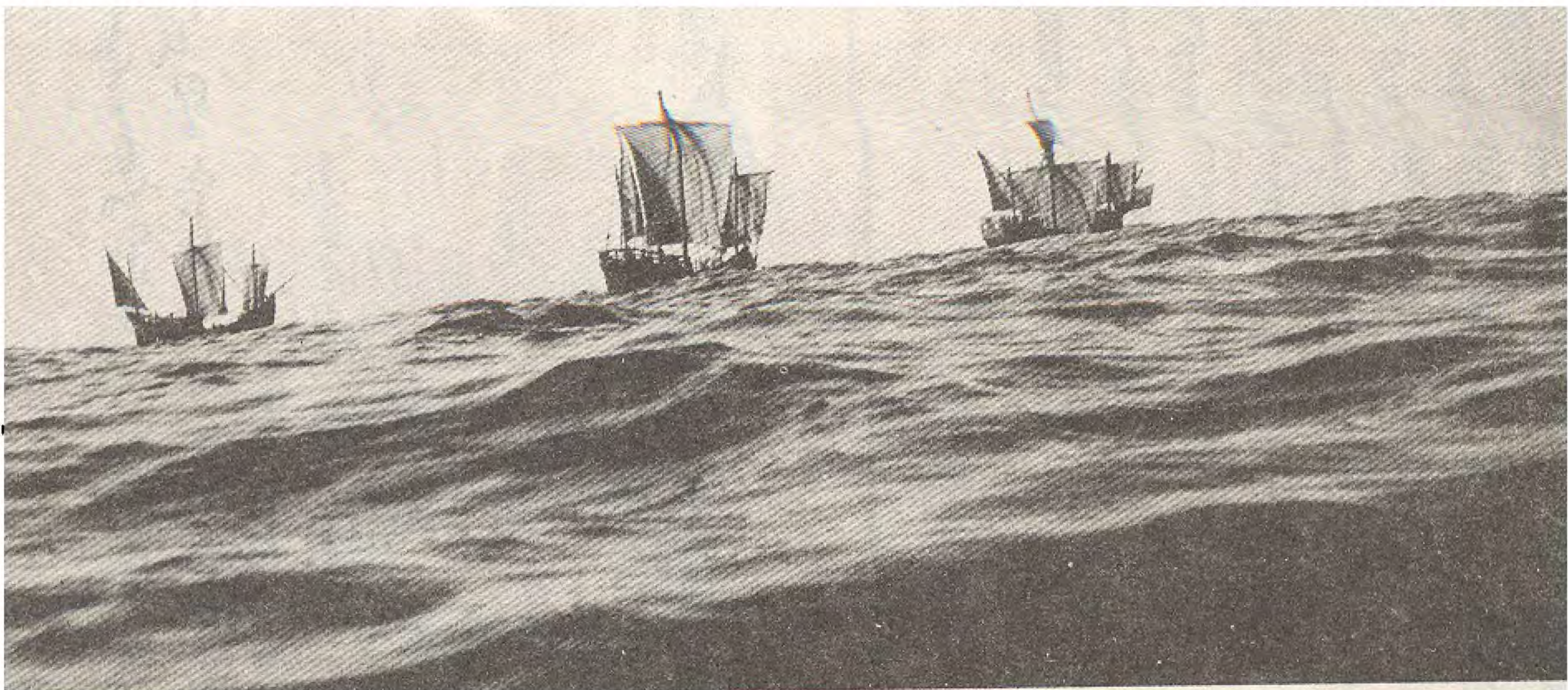
---

1) Dias: Diaz

نه ماه گذشت تا توانست به حضور ملکه ایزابل و فردیناند بار یابد. در قرطبه، هنگامی که پالوس را به قصد بار یافتن به حضور ملکه ترك گفت، روزها را با مردمی می‌گذراند که ازجنووا به آنجا آمده و در آن سامان زندگی به سرمی‌بردند. از جمله کسانی که با آنان آشنا شده بود، مردی بود به نام دیگو دوارنا که دخترخالهٔ زیبایی داشت. آشنایی کلمب با دیگو بالمآل به آشنایی او با بئاتریس انریکوئث[2]، دختر خالهٔ دیگو منجر شد و سرانجام این آشنایی، دلباختگی کلمب به این دختر روستازاده بود. از ره‌گذر این دلباختگی بود که بئاتریس صاحب فرزند نامشروعی شد و او را فردیناند نام گذاشتند. با آنکه کلمب از این حادثه رنج می‌برد، هیچ گاه بئاتریس را به زنی نگرفت.

هنگامی که کلمب برای بار یافتن به حضور ملکه رهسپار شد، آنان در اردوگاه سانتا فه[3] سرگرم محاصرهٔ غرناطه و بیرون‌راندن مغربیان از آنجا بودند. مغربیان، در سال ۷۱۱ میلادی، به سرداری طارق، در محل جبل‌طارق، به اسپانیا قدم گذاشتند. دوسال سراسر اسپانیا را مسخر ساختند و، سپس، پرتغال را نیزبه متصرفات خود افزودند. پس از آن هم برای گشودن پاره‌های دیگر خاك اروپا به فرانسه هجوم بردند ودرنواحی‌جنوبی آن پراکنده شدند. فرانك‌ها، و دیگر قبایل اروپایی از این پیشروی هراسیدند و، سرانجام، با اتحاد با یکدیگر، به سرداری شارل‌مارتل[4]، مغربیان را در نبرد تور[5] شکست دادند. گرچه پیشروی مغربیان در دل اروپا متوقف ماند،

2) Enriquez 3) Santa Fe 4) Martel 5) Tours



هر سه‌کشتی که برای مبارزه با دزدان دریایی مجهز به توپ بودند بادبانهای افراشته، آبهای دریا را شکافتند و سرنشینان آنها، آکنده از اضطراب، به سوی سرنوشتی مجهول، افقهای تیرهٔ مغرب را در پیش گرفتند:

حکومت آنان بر اسپانیا دراز پایید.

مغربیان هفتصد سال در اسپانیا ماندند و، سرانجام، به سال ۱۴۶۹ میلادی، با ازدواج فردیناند و ایزابل، دولتهای کاستیل، آراگون، و لئون متحد شدند و در دومین روز سال نومسیحی، به سال ۱۴۹۲ میلادی، در غرناطه، آخرین قرارگاه اروپایی خود، شکست یافتند.

لین - پول[۶]، مورخ انگلیسی، دربارهٔ حکومت مغربیان براسپانیا می‌نویسد:

«اسپانیا مدت چند قرن کانون تمدن و علم وهنر ودانش، وجلوه‌گاه درخششهای فرهنگی بود. هیچ کشوری در اروپا وضعی همانند دوران تسلط مغربیان بر اسپانیا نداشته است. دوران کوتاه درخشش حکومت فردیناند و ایزابل، و امپراتوری شارلمانی، یارای برابری با دوران دراز والایی و برتری مغربیان را ندارد. هنگامی که مغربیان شکست خوردند و از اسپانیا رانده شدند، اسپانیای مسیحی، چون ماه، با نوری که ازآن خودش نبود، کوتاه مدتی درخشید و بعد بکلی خاموش شد.»

---

6) Lane-Poole

بدین‌سان، پس از آنکه جنگ با مغربیان با پیروزی اسپانیا پایان گرفت، پس از نه ماه انتظار، سرانجام ایزابل و فردیناند در کاخ الحمراء برای شنیدن طرح کلمب گرد آمدند.

در جریان امور، لویس د سانتاندر، خزانه‌دار سلطنتی، کلمب را یاری کرد. روزی لویس د سانتاندر به کلمب گفته بود: «موقعی خواهد رسید که دانشمندان سالامانکا ناچار آنچه را با تأکید تمام گفته‌اند، با ندامت بسیار پس خواهند گرفت.» هنگامی که کلمب برای بار یافتن به حضور ملکه و پادشاه رهسپار کاخ الحمرا بود، از هیجانی که به سبب گشودن غرناطه بر همگان دست داده بود، گمان نداشت که طرحش را با شور واشتیاق استقبال کنند و همیشه می‌گفت باور نمی‌کردم که در آن گیرودار پادشاه و ملکه آمادهٔ گوش دادن به حرفهای من باشند. زمانی هم گفته بود: «اینان به سبب فتح یك شهر، اینچنین غوغا برپا کرده‌اند اما به‌من که مصمم به کشف دنیایی هستم، کوچکترین توجهی ندارند.»

هنگامی که کلمب به حضور پادشاه وملکه باریافت، به دستور ملکه ایزابل هیئت جدیدی مأمور رسیدگی دوباره به طرح کلمب شد. امروزه جزئیات گفت و گوهای آن هیئت در دست نیست، اما به احتمال قوی، نظر این است که چون اعضای هیئت از تمایل ملکه به اجرای طرح کلمب آگاه بوده‌اند، با آنکه اسقف تالاورا نیز از اعضای هیئت بوده و با طرح کریستوف کلمب بسختی مخالفت کرده است، هیئت اجازهٔ آزمایش کلمب را تصویب کرده است.

امـا، انجام آزمـایش، بـه عذر هزینهٔ سنگین آن، با مخالفت شورای سلطنت روبه‌رو شد و عنوانهای درخواستی کلمب: عنوان اشرافیت، لقب دریـا سالاری، فرمانروایی مـوروثی بر سرزمینهای مکشوفه، وسود ده درصد از بهرهٔ بازرگانی برای خود واخلاقش، همه برشدت مخالفتها افزود.

اگریاریهای لویس د سانتاندر نمی‌بود، وملکه ایزابل‌حسن نیت نمی‌داشت، هرگز کلمب به پیروزی نمی‌رسید؛ ایزابل جواهرات خود را برای فراهـم‌آوردن اسباب «سفر به غرب برای رسیدن به شرق» در اختیار شورای سلطنت گذارد و، بدین‌ترتیب، در انجـام جسورانه‌ترین سفر دریایی گامی بلند برداشت.



۶

نخستین سفر

بدین‌سان، کلمب پس از سالها واخوردگی، با پیروزی به صومعهٔ لاربیدا باز می‌گشت. به یاد سخنان خوآن پرث افتاد که گفته بود: «روزها هراندازه طولانی‌باشند سرانجام غروب می‌کنند، وسفرها هراندازه مشکل باشند به پایان می‌رسند.» هنگامی که به لاربیدا بازمی‌گشت، قرارداد منعقد بین خود ودربار را، که امضای ایزابل و فردیناند پای آن بود، همراه داشت. برطبق این قرار داد، هر سرزمین تازه‌ای را که کشف می‌کرد، به فرمانروایی آن می‌رسید، و اخلافش نیز ازاین مقام بهره‌مند می‌شدند. ازآن به بعد هم خود

و اخلافش از مقامی برخوردار می‌شدند که در ردیف اشراف اسپانیا بود. علاوه برموافقت دربار و پیروزی او درآرزویی که سالها در راه رسیدن بدان کوشیده بود، اکنون از جانب پسر خود نیز آسوده خاطر بود. ملکه ایزابل تا می‌توانست کلمب را یاری کرده بود. برطبق دستور او، دیگو ندیم پسرش، دون خوآن، می‌شد و سالانه از مبلغی در حدود نه هزار سکهٔ مراودی برای هزینهٔ زندگی برخوردار بود. درآن زمان، فقط فرزندان اعیان و اشراف اسپانیا از دریافت چنین پولهایی بهره‌مند می‌شدند.

کلیسای سان ژرژ بندرپالوس، روز یکشنبهٔ ماه مه آن سال، از انبوه جمعیت پر بود. ماهیگیران، ملوانان، روستاییان، ودکانداران شهر برای شنیدن متن قرارداد دربار و کریستوف کلمب، که لقب دریاسالاری یافته بود، درکلیسا گردآمده بودند. حاکم پالوس، به دستور دربار، متن قرارداد را با صدایی بلند برای مردم خواند:

«با تأییدات خداوند متعال، ما، دون فردیناند
و دونا ایزابل، پادشاه وملکهٔ کاستیل وآراگون
و لئون و غرناطه و تولدو و والنسیا و جزایر
دریای بالتیك و جبل طارق و جزایر کناری؛
کنت بارسلون؛ دوك آتن ونئوپارتیا؛ و مارکیز
اوریستان، به اهالی بندر پالوس دستورمی‌دهیم،
وتصمیم‌شورای سلطنت‌را، که به‌سبب‌مخالفتهای

شما منجر به الزام آماده کردن دو کشتی از طرف شورای محلی شده‌است، بار دیگر اعلام می‌داریم.

ما، با تأییدات خداوند متعال، دون کریستوف کلمب را به دریا سالاری منصوب داشتیم، تا با طرح خود، و با هزینهٔ ما، مأمور کشف مناطق تازه‌ای دردریاهای دور گردد. بااعلام این آگهی، شورای محلی پالوس مکلف است که تا ده روز از این تاریخ، کشتیهای مذکور را با تمام ساز و برگ مهیا کند. ملوانان بندر مکلف هستند که تحت فرمان کریستوف کلمب و به یاری خداوند متعال او را در سفرخود همراهی کنند.»

در تاریخ سی‌ام آوریل ۱۴۹۲ در غرناطه به امضا رسید.

هنگامی که قرارداد دربار خوانده شد، سیمای متعجب مردم متوجه کلمب شد. زنان وحشت‌زده، و مردان ترسیده بودند. ترس و وحشت آنان، و آنهمه آشفتگی خاطر، بدان سبب نبود که باید دو کشتی با تمام ساز و برگ به هزینهٔ خود آماده کنند. بیم مردم از آن بود که باید همراه کلمب به سوی آبهای مغرب و مناطق ناشناخته‌ای که تاکنون کسی بدان راه نیافته بود بادبان بکشند.

دریانوردان پالوس در دریانوردی به دلیری شهره بودند. اما

اما بی‌شك همه از شنیدن نام دریاهای تیره و مجهول مغرب از بیم و ترس می‌لرزیدند: «آب دریای مغرب سیاه است، و جانوران دریایی آن چندان بزرگ و هیولا هستند که با نرمترین جنبشی بزرگترین کشتیهای بندر پالوس را غرق می‌کنند.»

بنا به دستور شاه و ملکه آنان می‌بایـد رهسپار مناطق مجهول شوند. کسانی که در کلیسا جمع بودند از ترس سفر لرزیدند و بر سینه‌های خود صلیب کشیدند. زنان گریستند: به خاطر پدری و برادری و شوهری که بارها پیش از این هم به سفرهای دریایی رهسپار شده بودند. عهد بستند که در راه انجام این سفر، تا آنجا که می‌توانند، مانع بتراشند و کارانجام آن را بر دریاسالار جدید و تازه به دوران رسیده دشوار سازند. سوگند یاد کردند که هیچ گاه دستورهای او را اطاعت نکنند و سرانجام او را به زادگاه خود برانند.

گارثیا فرناندث، کلمب را در کتابخانهٔ صومعهٔ لاربیدا ملاقات کرد. از شهر آمده بود و بی‌شك از اوضاع بندر خبر داشت.

کلمب پرسید: «چه خبر؟ خبرخوشی هست؟»

فرناندث سرش را تکان داد و گفت: «گمان می‌کنم که ملوانان پالوس در این سفر به کمك شما نیایند. آنها همه از این سفر ترسیده‌اند. وضع همسایگان ما نیز برهمین منوال است. من‌هم تا آنجا که قدرت داشته‌ام، با همه صحبت کرده‌ام. متأسفانه نتیجه مشت بر آهن سرد کوبیدن بوده‌است. وحشت زیاد آنها از دریاهای تاریك قابل وصف نیست.»

کلمب با تلخکامی بانگ برآورد:

«سالهاست که یك مشت آدم بی شعور سر راهم را گرفته‌اند. آیا بایدبه خاطر یك مشت آدم ترسو از چنین سفری منصرف‌شوم؟ هرگز. به هرترتیبی شده سه کشتی ومردانی که مرا یاری کنند پیدا خواهم کرد. حتی اگر مجبور شوم زندانها را از قاتلین و جانیان خالی کنم.»

خوآن پرث مبهوت پرسید:

«سفر با یك مشت جانی و آدمکش؟ مگر بچه شده‌اید؟ شما بدون عصیان آنها هم به قدرکافی دردسر دارید.»

از فردای آن روز، خوآن پرث رهسپار روستاهای پیرامون بندر پالوس شد. برای انجام این سفر با همه صحبت می کرد و با هر کسی که در راه برمی‌خورد، برای همراه شدن با کلمب یاری می‌خواست. می کوشید تا سرانجام خوش این سفر را، همراه با روح اطمینان و پیروزی، دردلهای آنان زنده کند. کوشش فراوانی کرد تا اثر افسانه‌های دروغین دریاهای تاریك را از دلهای آنان دور کند. اما گویی که گوشها همه کر بود.

خوآن پرث از کوششهای خود سودی نبرد و ناگزیر راه حل دیگری اختیار کرد. می‌دانست که مارتین پینثون در میان مردم قدر واعتباری دارد و ملوانان از حرفهای او تأثیر می‌پذیرند. اما اکنون مارتین به جزایر کاناری رفته بود و هیچ کس از بازگشت او آگاه نبود. به هرحال، گذشت هرروز گران می‌بود، و مشکلات فراوانی که در پیش بود می‌بایست به ترتیبی نیکو حل می‌شد.

ترس مردم اندك اندك بـه طغیان کشید. مردم عـاصی برجـان کلمب تهدید کردند. به‌صلاحدید خوآن پرث، تا فرو نشستن عصیان مردم، کلمب در صومعهٔ لاربیدا مخفی بود اما برخی روزهـا گاه به لنگرگاه می‌رفت تا از وضع کشتیها اطلاعی کسب کند و باملوانان گریزان بندر از در دوستی درآید و آنان را برای همراهی در سفر مغرب ترغیب و از پیروزی‌کار خود مطمئن سازد.

اما کشتی‌داران بندر پـالوس سرسختانه بـا کلمب مخالفت می‌کردند. ملوانان، ازبیم عاقبت‌کار، یکایك بندر را ترك می‌گفتند و ازجایی که بدان می‌شتافتند نشانی به جای نمی‌گذاشتند. پس از مدتی بندر بکلی خالی شد وهمه ناپدید شدند. جنب وجوش بندر جای خود را به سکوتی مرگبـار داده بود. حاکم بندر نـاگزیر گزارشی‌نوشت و درآن جریان امور و وقفهٔ‌کارها را برای‌فردیناند شرح داد.

مردم ازجریان ارسال گزارش آگاه شدند. هفته‌های پراضطرابی سپری شد. همه می‌پرسیدند که آیـا سرانجـام، ملکه و پادشاه از تصمیم خود روی بـرمی‌گردانند و قرارداد خود و کلمب را ملغی می‌کنند؟ آینده معلوم نبود.

قاصد دربار به بندر پالوس وارد شد. در اعلامیه‌ای که همراه آورده بود ذکر شده بود که تمام ساکنان سواحل انـدلس مکلفند که هرچه زودتر کشتیهای مناسبی برای سفر کلمب آماده کنند. ساز و برگ کشتیها، و نیز جاشوان و ملوانـان آن باید آمادهٔ همراهی کاروان کلمب باشند. اگراین دستور انجام نمی‌شد، درهای زندانها

به روی کسانی که از این دستور روی برتافته بودند باز می‌شد. روستاییان هم مکلف شده بودند که تا عزیمت کاروان کلمب، با هزینهٔ خود، زندگی قاصد دربار را تأمین کنند.

بیم آن می‌رفت که درچنین وضعی رویداد ناگواری رخ نماید. و هنگامی که به دستور دربار کشتی پینتا[2] را توقیف کردند، احتمال پیش آمدن وقایع ناگوار بیشتر شد. جان کریستوف کلمب به سختی تهدید می‌شد.

خبررسید که مارتین با کشتی خود، نینیا[3]، از جزایر کاناری باز-گشته است. دریانوردان کناره‌های آندلس مارتین را گرامی می‌داشتند و از حرفهای او تأثیر می‌پذیرفتند. مارتین و دوبرادرش، ویشنته[4] و فرانسیسکو، به دریانوردانی خبره و جسور شهره بودند. آنان مردان پاك باخته‌ای بودند که ماجراها را باآغوش باز پذیره می‌شدند. بیشتر خانواده‌هایی که در بندر پالوس می‌زیستند، به نحوی زیر بار قرض مارتین و برادرانش کمر خم داشتند. اگر آنان طرح کلمب را می‌پذیرفتند و برای انجام آن از یاری دریغ نمی‌کردند، مردم نیز طرح کلمب را استقبال می‌کردند.

مارتین مردی زیرك بود و هیچ گاه درماجراهای جسارت آمیز، پیش از حساب‌سود و زیان خود، به‌کاری دست نمی‌زد. از این‌رو، هنگامی که دانست کلمب مقامی والا یافته و اخلاف او از لقب و عنوان تازه‌ای برخوردار گشته‌اند، شتابناك روانهٔ صومعهٔ لاربیدا شد. آینده از دیدگاه او روشن و امید بخش بود. هنگامی که به

---

2) Pinta 3) Nina 4) Vicente

صومعه وارد شد و کلمب را رو به روی خود یافت، بی‌مقدمه چنین گفت:

«آقای کلمب، شما الان بـا توقیف پینتا، یك کشتی در اختیار دارید. می‌خواهم با شما شرط ببندم که دومین کشتی را هم فردا در اختیار خواهید داشت.»

«فردا؟»

«بله، فردا. من از قدیم همیشه با رقیبی به‌نام خوآن دلاکوسا[5] رو به رو بوده‌ام. او صاحب کشتی گالگو[6] است و فردا وارد بندر می‌شود. اگر ما به مأموران دربار ورود کشتی را اطلاع دهیم، آن را توقیف می‌کنند. گالگو کشتی مناسب و خوبی است ومن خیال می‌کنم که انجام این کار عین مصلحت و مآل اندیشی است.»

فردای آن روز، هنوز طنابهای کشتی گالـگو را محکم نکرده بودند که آن را به نام قانون و به دستور پادشاه توقیف کردند. در این میان، مارتین توانسته بود به نام قانون و پادشاه رقیبی کهن را از سر راه خود کنار بگذارد.

گالگو برای چنین سفری کشتی دلخواه نبود. اما به هـرحال، غنیمتی بود که به ضرورت زمان و شرایط به‌کار می‌آمد. کلمب نام آن را به سانتاماریا تغییر داد و پرچم ناخدایی خود را برفرازعرشهٔ آن به اهتزاز درآورد.

درآن زمان کشتیهای اسپانیایی هریك دارای دونـام بودند. یکی اسامی رسمی کـه اغلب از نـامهای مقدس اقتباس می‌شد، و

5) Cosa 6) Gallego

دیگری نامی که ملوانان به میل خود بر کشتیها می‌نهادند. نام رسمی نینیا که در شهر پالوس ساخته شده بود، سانتا کلارا بود و از آن رو آن را نینیا می‌نامیدند که پیشتر به یکی از خانواده‌های پالوس به نام نینیو تعلق داشت.

کشتیها آماده بودند و گرچه دلخواه نبودند، سفر کلمب را به سوی دریاهای تاریك ممکن می‌ساختند. اما ملوانان و جاشوان آن مانند دیگران بدون اطلاع به زنان و بستگان خود گریخته و کوچکترین نشانی از خود به جای نگذاشته بودند. چارهٔ تازهٔ کلمب اعلان تازه‌ای بود که در شهر پخش کرد. اجرتی کلان، با چهار ماه پیش پرداخت، به کسانی که همراهی با کلمب را می‌پذیرفتند پرداخت می‌شد. ضمناً مجرمانی که برای این سفر آمادگی خود را اعلام می‌کردند، به موجب دستور دربار، مورد عفو قرار می‌گرفتند. اما هیچ‌کس پای پیش ننهاد.

«بالاخره خودشان را نشان می‌دهند. من کسانی را می‌شناسم که حرفهای مرا می‌پذیرند و به‌گفته‌هایم عمل می‌کنند. اما دوست عزیز دربارهٔ کشتی سوم هیچ فکر کرده‌ای؟ از کجا پیدایش خواهی کرد؟»

کلمب در جواب مارتین گفت:

«من برای خرید کشتی سوم، دوهزار سکهٔ طلا دراختیار دارم. اما بندر خالی است. نمی‌دانم به‌کی و به کجا مراجعه کنم. شاید بالاخره مجبور شوم با دو کشتی سفر کنم.»

مارتین وانمود کرد که در این باره فکر می‌کند:

«من خیال نمی‌کنم که سفر با دو کشتی کاری عاقلانه باشد. اگر یکی از کشتیها صدمه‌ای ببیند، باید سرنشینان آن را با کشتی دیگر همراه برد و این کار با مرگ حتمی قرین است و هیچ عاقلانه نیست.»

دراینجا سیمای مارتین ازهم باز شد و بالبخند چنین ادامه داد: «فکر تازه‌ای به نظرم رسید. من حاضرم کشتی خودم را به دو هزار سکهٔ طلا بفروشم. صد تن هم ظرفیت دارد. آیا با پیشنهادم موافقید؟» مارتین کشتی خود را به دوهزار سکهٔ طلا فروخت. با خرید نینیا، کشتیها فراهم بود، و اگر ملوانان و جاشوان آنها نیز آماده می‌شدند، کاروان کلمب بزودی به سوی دریاهای مغرب رهسپار می‌شد. اما جاشوان خشمناك بندر، به یاری دوستان و بستگان خود، درراه انجام سفر دشواریهای فراوان پدید می‌آوردند. هرکس درحد توانایی خود درکارصدمه رساندن به کشتیها کوتاهی نمی‌کرد.

برخی از جاشوان که بظاهربرای کار در کشتی آمادگی خود را اعلام کرده بودند، جز نیرنگ وخرابکاری مقصود دیگری نداشتند. صبحگاهی، کلمب برای بررسی کارها به عرشهٔ کشتی نینیا رفت: طنابهای سکان کشتی را با مهارت خاصی به شکلی درآورده بودند که در نخستین طوفان دریایی پاره می‌شد و کشتی را به امواج می‌سپرد. اگر نمی‌مردند، دست کم ناگزیر به بازگشت می‌شدند. کلمب با خبرگی خاص خود براین نیرنگ آگاهی یافت وخشمناك و عصبانی دستور داد تاکار را دوباره از سر گیرند. جاشوان بظاهر

کار را از نو آغاز کردند. اما هنگامی که کلمب سربسر گرداند، همه گریختند و در پشت تپه‌های بندر ناپدید شدند. مسئلهٔ نبودن ملوان و جاشو کار سفر را به بن‌بست کشانده بود.

کلمب، افسرده وخشمناك، بار مسئولیت سفر بردوشش سنگینی می‌کرد. رهسپار صومعهٔ لاربیدا شد. باآنهمه رنجی که در این راه تحمل کرده بود، بازهم زمانه با او ستیزه می‌کرد.

صبح روز بعد، مارتین و برادرانش، فرانسیسکو و ویثنته، آمادگی خود را برای چنین سفری به اطلاع کلمب رساندند. قرار شد که پینتا با ناخدایی مارتین، و نینیا با ناخدایی ویثنته، آمادهٔ ترك بندر باشند و فرانسیسکو هم در کنار مارتین در کشتی پینتا معاونت برادر را به عهده گیرد. خود کلمب هم جلودار کاروان بود و ناخدایی کشتی سانتاماریا را به سوی آبهای تاریك مغرب عهده‌دار شد.

خبر آمادگی برادران مارتین، و عزم سفر آنان، به گوش دریانوردان پالوس رسید. تصمیم برادران مارتین بیش از تمام وعده‌ها و مجازاتها و تهدیدها مؤثر افتاد. ملوانان و جاشوان از تپه‌سارها و بیشه‌زارها بیرون آمدند و به سوی بندر رهسپار شدند.

تعدادشان کم کم بالاگرفت تا آنکه باگذشت هفت روز، صد جاشو و ملوان آمادگی خود را برای سفر به سوی دریاهای مغرب اعلام کردند. آنها را به سه‌دسته تقسیم کردند. شصت نفر در کشتی سانتاماریا، سی نفر در کشتی پینتا، و نفرات باقیمانده در کشتی نینیا به کار گماشته شدند.

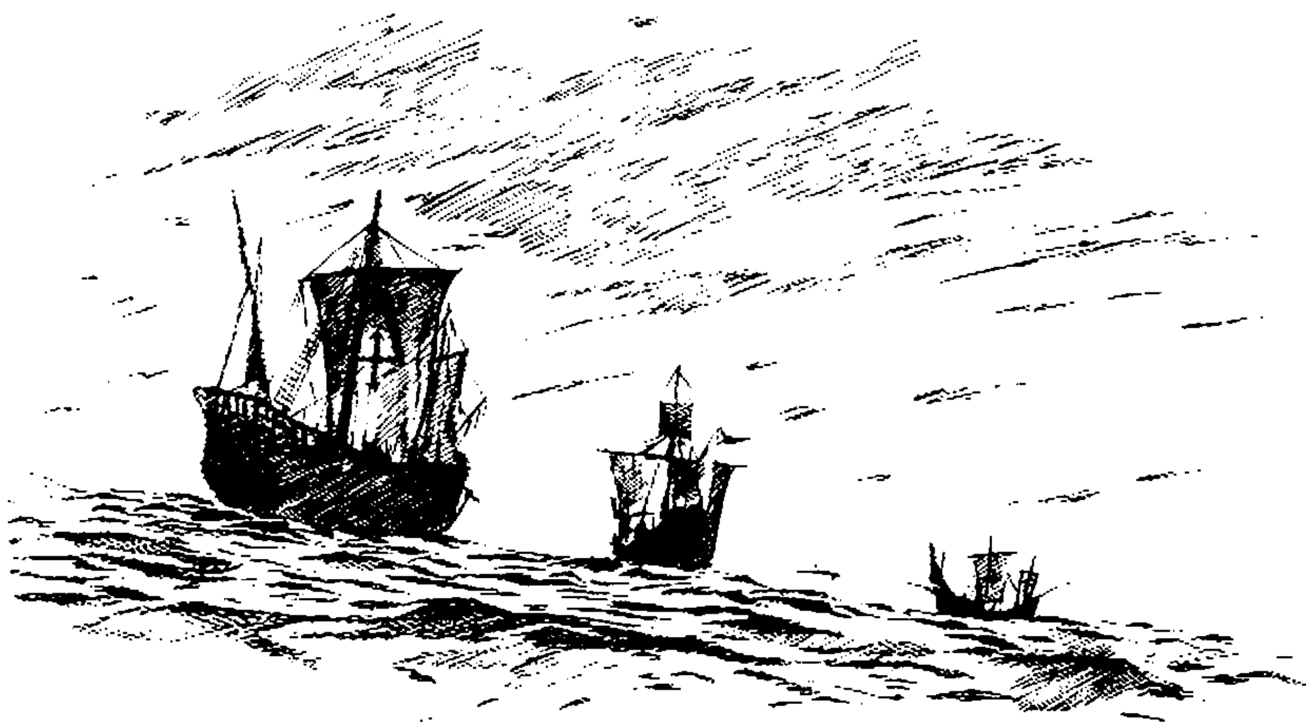
گارثیا فرناندث، دکتر سابق الذکر نیز همراه کلمب جزو سرنشینان کشتی سانتاماریا بود. در میان تمام کسانی که در این سفر جان خود را به میان گذاشته بودند، جز کلمب، همه اسپانیایی بودند. کاروان را شخص دیگری نیز همراهی می‌کرد به نام لویس دوتورس که با زبانهای یونانی، عربی، اسپانیایی، پرتغالی، و ایتالیایی آشنایی داشت و وجودش در چنین سفری ارزنده بود.

کشتیها را با سنگ پاره‌هایی که با طناب و تسمه و میخ و چوب به بدنه و کشتیها بستند متعادل ساختند. بادبانها، علامتهای صلیب، و پرچمهای رنگ به رنگ را در جلو و عقب کشتیها برافراشتند. پرچم سلطنتی کاستیل، که نقش باروهای کاستیل و شیرهای لئون بر آن دوخته شده بود، به اهتزاز درآمد. پرچم کاروان نیز که از جنس ابریشم و در زمینهٔ سفید آن تاج سلطنتی و صلیب سبز رنگی نقش پذیرفته بود افراشته شد.

هرسه کشتی با توپ مجهز بودند تا اگر دزدان دریایی بر آنها راه بگیرند، توانایی مبارزه داشته باشند.

دومین روز ماه اوت، کاروان کشتیها آهسته بندر را به سوی آبهای تیره ترك گفت. کلمب و همراهانش دستها را به سوی صومعهٔ لاربیدا، و مردمی که اندوهبار و غمگین برعزیمت آنان می‌گریستند تکان دادند. راهبان صومعه سرودهای مذهبی می‌خواندند و مردم به سینه‌های خود صلیب می‌کشیدند. بدین‌سان، کشتیها آبهای دریا را شکافتند، و سرنشینان آنها، با قلبهایی آکنده از اضطراب، به سوی

سرنوشتی مجهول، افقهـای تیرۀ مغرب را در پیش گرفتند. مراسم آن روزبندر، مراسم وداعی ابدی بود. درآن روز شاید هیچ کس به بازگشت کشتی نشستگان امیدوار نبود.



۷

دریاهای تاریك

کشتیها، با بادبانهای افراشته، بـر امواج پیش می‌رفتند. نخستین هدف، رسیدن به جزایر کاناری بود. ازآنجا نیز به سوی دریاهای تاریك‌مغرب بادبان می‌کشیدند و سپس به سوی سرزمینهای مشرق رهسپار می‌شدند.

کلمب ازهمان لحظه‌های نخست، در اتاقك ساکت وخاموش خود، درکشتی سانتاماریا، خاطرات سفر را یادداشت می‌کرد. هر چه روی می‌داد، هر اندازه هم ناچیز و بـی‌مقدار بود، در دفتر او نگاشته می‌شد: بادها، پرندگان، مـاهیان، مسیر حرکت، ابرها، و

مسافتهای پیموده شدهٔ روزانه، همه را یادداشت می کرد.

نخستین باری بود که لقب دریا سالاری، که پیشتر جز عنوانی پوچ و تهی بیش نبود، به مردی که شایستهٔ چنین عنوانی بود داده شده بود. آرزو و امید، مهارت و دلیری، در این لحظه به محك آزمایش می‌خورد و ازاین رهگذر گوشه‌ای از دنیای ناشناختهٔ آن زمان آشکار می‌شد. هنگامی که کلمب بر عرشهٔ کشتی ظاهر می‌شد وبادگونه‌هایش را نوازش می‌داد، احساس شادمانی می کرد. دیگر خشکی ناپدید شده بود.

جاشوان و ملوانان کشتی هنوز هم به نتیجهٔ سفر امیدوار نبودند. اگر کیفر دربار نمی‌بود، و برادران پینئون رنجشی نمی‌داشتند، هرگز به چنین سفری تن نمی‌دادند. اگر آنان روزی ازفرط ترس و نومیدی بر کلمب می‌شوریدند و خواهان بازگشت می‌شدند، سرانجام این سفر جسورانه چه‌می‌شد؟ ترس ازناشناخته‌ها برهمه مستولی بود. هنگامی که جزایر کاناری را به سوی مغرب پشت سرمی گذاشتند، نه تنها سواحل آشنای افریقا واسپانیا را ترك می گفتند، بلکه با دورترین مرز دنیای آشنای خود نیز وداع می‌کردند. هنگامی که بزرگان وعلمای سالامانکا از قبول طرح کلمب سرباز زده بودند، بی‌شك دریانوردان نادان در تردید و دو دلی خود حق داشتند.

روزی که بندر را ترك کرده بودند، یك روز جمعهٔ ماه اوت بود، و مردم اوهام پرست و خرافاتی بندر، روز جمعه را روزی بی‌شگون ونامیمون می‌دانستند. اما همگان ترس از چنین وهمی

را پنهان کرده بودند.

پس ازسه روز کشتیرانی، دکل کشتی پینتا، که مارتین ناخدای آن بود، شکست. تند بادی که می‌وزید، کمك رساندن به مارتین را ناممکن ساخته بود. اما مارتین دلیرودریا دیده، ازاین دشواریها بسیار دیده بود و بی‌شك کشتی را سلامت به ساحل می‌رساند. شتابناك بادبانی آراست وسرانجام کشتی را به ساحل جزیرهٔ بزرگ کاناری رسانید. بی‌شك، مانند روزی که جاشوان طنابهای سکان کشتی سانتاماریا را نااستوار بسته بودند، شکستن دکل کشتی پینتا هم عمدی و به منظور بازگشت به اسپانیا صورت گرفته بود. روزهای گرانبهایی برای تعمیر کشتی پینتا از دست رفت. کلمب از این حادثه خشمگین و افسرده بود.

ازآنجاکه انتخاب این سه کشتی به حکم ضرورت و اجبار صورت گرفته بود، ازآغازهم کلمب آگاه بود که بادبانهای سه گوش نینیا آنچنانکه باید به کارچنین سفری نمی‌آیند. ازاین‌رو، ازفرصت استفاده کرد و بادبانهای سه گوش کشتی را به «افرازش چهار گوش» تبدیل ساخت.

تعمیر کشتی سه هفته به طول انجامید. ششم سپتامبر، کشتیها دوباره آماده شدند. اما باز هم با مصیبت تازه‌ای رو به رو گشتند. کشتی کوچکی که از آبهای پیرامون جزیرهٔ فرو[1] باز می‌گشت، اطلاع داد که سه کشتی جنگی پرتغالی درآبهای آنجا گشت می‌زنند و در تلاش پیدا کردن و توقیف کلمب و کاروان او هستند. خطری

---

1) Ferro (Hierro)

عظیم بود. کلمب امیدی به دفاع در برابر حملهٔ آنان نداشت. باید برای رهایی از دام کشتیهای جنگی پرتغالی هرچه زودتر رهسپار می‌شدند. دستورات لازم برای حرکت صادر شد.

هنگام غروب، نینیا وپینتا، به فاصله‌های کمی به دنبال‌سانتاماریا ساحل را ترك گفتند. مسیر آنها از کنار کوههای آتشفشانی تنریفه[2] بود و ملوانان آشکارا فوران گدازه‌های آتشفشانی را می‌دیدند. جاشوان و ملوانان هرگزچنین مناظری ندیده بودند. ستونهای‌دود درآسمان بلند بود و شعله‌های آتش درهوا پرتاب می‌شد. گدازه‌ها به مثل جویباری از سراشیبی کوه به دریا می‌ریخت. آسمان ازبرق آتشها به رنگ خون بود.

ملوانان وحشت‌زده درآستانهٔ سفردریاهای تاریك، با نمونه‌ای ازخطرات آینده آشنا شدند. بادآنها را به نزدیکی کناره‌های جزیرهٔ فرو، همان جایی که کشتیهای جنگی پرتغالی درگشت بودند، برد. به گمان کلمب، همه در دهان گرگ گرفتار آمده بودند.

اما ناگهان باد به تندبادی مبدل شد و مسیر آن هم تغییر کرد. اندك اندك، آخرین پاسدار دنیای آشنا، یعنی جزیرهٔ کوچك فرو، از برابر دیدگانشان محو شد. آنان به سلامت از چنگال دشمن گریخته بودند.

هنگامی که خشکی ناپدید شد، هراسی ناگهانی بر کشتیها سایه افکند. کشتیها درست در مرکز گردابی سهمگین گرفتار شده بودند. حتی‌دریا دیده‌ترین ناویان، که بارها با طوفانها و تند بادهای مرگبار

---

2) Tenerife

رو به رو شده بودند، می‌گریستند. از ترس هیولای دریایی، و مرگی جانگذاز، از بیم تیرگیهای آسمان و سیاهی آبها، همه می‌لرزیدند.

کلمب در اتاقك آرام خود به نوشتن یادداشتهایش سرگرم بود. اما ناگهان ازصدای فریاد مردی قلبش تپید. کلمب از دیدن آلفردو، که سرناوی کشتی سانتاماریا بود، سخت یکه خورد. آلفردو به کلمب اطلاع داد که ناویان بیم زده شده‌اند و آهنگ طغیان دارند.

کلمب با شتاب به عرشهٔ کشتی آمد. باد هنوز هم بتندی می‌وزید. ناویان با سیماهای هراسیده در عرشه گردآمده بودند. نشانه‌های شورش و اعتراض در چشمانشان هویدا بود.

کلمب دست خود را به علامت سکوت بلند کرد؛ اما صدایی خشن به گوش رسید:

«ما را کجا می‌برید؟ جواب بدهید آقای جنوایی. ما را کجا می‌برید؟»

«کودنها! می‌دانید شما را به کجا می‌برم؟ از فقربه‌سوی ثروت، از نکبت به سوی پیروزی و جلال.»

«جلال! چه گناهی کرده‌ایم که باید جان خودرا برسر چنین قمار احمقانه‌ای ببازیم؟»

«خیال‌می کنید من‌جان خود را سر راه گذاشته‌ام؟ من هم مثل شما جانم را دوست دارم. اما قماری که گفتید، اشتباه محض است. روزی که ثروت و مکنت به پایتان ریخت، روزی که از افتخار و شهرت به خود بالیدید، معنی قمار را خواهید فهمید. من خوب

می‌دانم که چه کار می کنم. شما خیال کردید که شاه و ملکه، و تمام کسانی که طرح مرا قبول کردند، به‌آسانی و بدون مدرك وحسابی آن را پذیرفتند؟ نه، شما اشتباه می کنید. اشتباه محض!»

«آخر ما را کجا می‌برید؟»

«صبر کنید تا بگویم. در هفتصد فرسنگی مغرب به جزایر سیپانگو می‌رسیم. به جایی که بام خانه‌های آن با طلا پوشیده شده است. از آنجا با ثروتهای زیادی به اسپانیا برخواهید گشت و بچه‌های شما با ثروتی که نصیبتان می‌شود هرگز طعم گرسنگی و روی نکبت را نخواهند دید. به من اطمینان کنید. به سرکارهای خود برگردید و مطمئن باشید که لطف خدا شامل حال ماست. بروید. بروید و دلیر و امیدوار باشید.»

گرمی سخن و اطمینان کلماتش، لبخند امید را بر لبهای آنان آورد. سیمای هراسیده‌شان از هم شکفت و یکایك به‌کارهای خود باز گشتند.

کلمب به ناخدایان دو کشتی دیگر دستور داد که اگر کشتیها از هم جدا ماندند، هفتصد فرسنگ به‌سوی غرب پیش برانند تا به سرزمینهای مشرق برسند.

کلمب با آنکه دقیقاً فاصلهٔ راه را حساب کرده بود، برای امید ملوانان، در جدولی که در دیدگاه عموم بود، فاصلهٔ سفر را کمتر نوشته بود. اما در یادداشتهای پنهانی خود، رقم راستین را دقیقاً می‌دانست، و نیز مسافتهای طی شدهٔ روزانه را در جدول خود درست، و در جدولی که برای عموم بود کمتر می نوشت.

از اسباب دریانوردی، جز یك قطب‌نما و یك اسطرلاب چیزی همراهشان نبود. با این دو وسیله، تنها محاسبهٔ عرض جغرافیایی ممکن بود وطول جغرافیایی را به حدس و گمان برگزار می کردند. وقت را هم با ساعت ماسه‌ای تعیین می کردند. چون محاسبهٔ دقیق ناممکن بود، برادران مارتین توانایی‌مخالفت با محاسبهٔ کلمب را، اگرهم نادرست بود، نداشتند.

ناممکن بودن محاسبهٔ دقیق، هنگامی که با هراسی هولناکتر رو به رو شدند، ارزش واقعی خود را نشان داد: کلمب پس از دویست فرسنگ دیگر که امواج را شکافته بودند، متوجه شد که عقربهٔ قطب‌نما چندین‌درجه انحراف پیدا کرده است. پیشتر، عقربهٔ قطب‌نما همیشه رو به سمت ستارهٔ قطبی بود. کسی از این مطلب آگاه نشد. اما کلمب با نگرانی در یادداشتهای خود نوشت که:

> «دیروز، هنگام غروب، عقربهٔ قطب نما یك چهارم تمام به سوی شمال غربی منحرف شد. امروزصبح، انحراف بازهم‌بیشترشد. محاسبات خود را چندین بار از سر گرفتم و در همه حال به نتیجه‌های پیشین رسیدم. علت چیست؟ چگونه می‌توانم چنین مطلب هراس انگیزی را از همه پنهان کنم؟ »

بی شك مارتین و ویشنته هم متوجه این انحراف می‌شدند و می‌باید با زیرکی خاص رازآن راآشکارنمی‌ساختند. اگر قطب‌نما

کار نمی‌کرد، و اگر ستارگان ناپدید می‌شدند، در این اقیانوس پهناور و آبهای بی‌انتها، چگونه راه خود را می‌یافتند؟ در آن لحظه کلمب افسانه‌های ماهیگیران و دریانوردان را به یادآورد ـ داستان کوههای مغناطیس که با نیروی عظیم خود کشتیها را به ژرفای اقیانوسها به زیر می‌کشیدند. آیا چنین مصیبتی در پیش بود؟

همه چیز بسته به این بود که آلفردو، سرناوی کشتی سانتاماریا، راز انحراف قطب‌نما را از ناویان پنهان نگاه دارد. کشتیهایشان از مرزهای دنیای آشنا گذشتند و درتند بادها و طوفانها پیش رفتند. به سوی مجهول و به سوی سرنوشتی که شاید با هلاکت آنان پایان می‌گرفت.

آلفردو، وحشت زده خود را به کلمب رسانید و گفت:

«آقای دریا سالار، عقربه‌های قطب نما کار نمی‌کنند. دیگر امیدی به بازگشت نیست. با این وصف آیا هنوزهم به‌جلو خواهیم رفت؟»

صدای خشمناك گروه ملوانان ازعرشهٔ کشتی به گوش می‌رسید.

کلمب برای رو به رو شدن با بحرانی که هرلحظه شدید می‌شد به فکر فرورفت. هرطور بود باید ناویان کشتی را آرام می‌کرد و به آنها جوابی قانع کننده می‌داد. ناگهان سر را به عقب کشید و خنده‌ای بلند سر داد. ناویان بهت زده بر او خیره شدند:

«تو آلفردو خیلی تازه‌کاری. همه‌تان ازیك قماشید. شما را هم می‌توان ملوان شمرد؟ می‌گویید راه را گم کرده‌ایم برای اینکه‌عقربهٔ قطب‌نما دیگر به سمت ستارهٔ قطبی نیست؟ دلیلتان همین است؟»

«بله آقای دریاسالار. عقربه همیشه به سمت ستارهٔ قطبی بوده است! تا الان هم بود.»

بار دیگر خنده را سر داد. گویی از شوخی کسی لذت می‌برد.

«کودنهای تازه‌کار! عقربه هیچ عیبی ندارد. عیب از کله‌های خشك شماست.»

«پس...؟»

«عقربهٔ قطب‌نما منحرف نشده، ستارهٔ قطبی با حرکت خود جایش را عوض کرده است.»

«اما...»

«ببینید چطور ستاره در آسمان حرکت می‌کند.» صدایی سخنانش را قطع کرد:

«دروغ است. عقربهٔ قطب نما همیشه رو به شمال است. اگر قطب‌نما هم با تغییر محل ستاره تغییر جهت می‌داد، چگونه می‌توانستیم راه خودرا پیدا کنیم؟ هان؟ حرفهای شما دروغ است. شما هم به اندازهٔ کودنها ترسو هستید. بله ترسو.»

لحظه‌ای همه ساکت به گفتهٔ حیرت‌انگیز کلمب فکر می‌کردند. دریاسالار ازموقع استفاده کرده و آنها را به‌کارهایشان دعوت کرد.

اما آلفردو که از دیگران زیرکتر بود دوباره به صدا درآمد:

«من در تمام عمرم در دریا چنین چیزی ندیده‌ام...»

«همهٔ عمر دردریا؟ من موقعی که بارها در دریای مدیترانه رفت و آمد کرده بودم تو طفلی بیش نبودی! برگردید و بروید سرکارهایتان. مزخرفات دیگر بس است. بروید.»

«اطاعت می‌شود آقای دریاسالار.»

چند روز بعد، امیدها دوباره زنده شد. پرستوی دریایی برفراز کشتی پرواز می‌کرد. به‌گمان ملوانـان و جاشوان خشکی نزدیك بود زیرا این پرستوها، پرندگان سواحل دریاها بودند. اما شبانگاه، هنگامی که پرستوها ناپدید شدند، منظره‌ای شگفت همه را به بهت و حیرت انداخت. دریـا آرام بود. باد نمی‌وزید. ستارگـان هـم می‌درخشیدند. ناگهان شعله‌ای از آسمان به زیر آمد ودر دریاغرق شد. چندان نزدیك بود که نـاویان به‌گمـان خود صدای آن را نیز شنیدند. انوار آن لحظه‌ای در فضا باقی ماند.

هراس بردلها سایه افکند. دیگر از هرحادثهٔ شگفتی به‌وحشت می‌افتادند. در نظر آنان، گویی ارواح در دریا غوطه می‌خوردند؟

لحظه‌ای بعد، خزه‌های دریایی را بر آبها شناور دیدند. تاچشم کارمی‌کرد ادامه داشت. روی خزه‌ها، خرچنگی یافتند و دیگرباور کردندکه راستی به ساحل نزدیك شده‌اند.

کشتیها در مسیر بادهای شرقی ـ غربی بودند. تا چند روز بـه تغییر بادبانها نیازی نداشتند. ملوانان، از آنجاکه مسیر بـاد تغییر نمی‌کرد و آنهـا را پیوسته در جهت مقابل سواحل اسپانیـا پیش مـی‌برد، به هراس افتـاده بودند. کدام کشتی با وزش چنین بـاد یکنواختی توانایی بازگشت داشت؟ بی‌شك، دربازگشت، درمسیر باد مخالف، بر پهنهٔ آبها بر جای می‌ماندند و از بی غذایی جـان مـی‌دادند و لاشخورهـای دریایی بربـالای اجسادشان بـه پرواز

درمی‌آمدند.

هوا هرروز گرمتر می‌شد و خورشید، سوزانتر از روز پیش، برسیمای اقیانوس می‌تابید. پهنهٔ آبها افروخته بود. شایع شد که آذوقه‌ها ته کشیده است وموشها انبارهای کشتی را خالی کرده‌اند. شپشه نانها را سوراخ سوراخ کرده، شرابها ترشیده، و آب آشامیدنی در چلیکها گندیده است. ناویان کمربندها را سفت کردند و نگاه خشمناکی به عرشه‌ای که کلمب بر آن گام می‌زد انداختند.

در عرشهٔ کشتی پینتا هم وضع به همین منوال می‌گذشت. اما مارتین دریانوردی جسور و بی‌باك بود و تمایلی به یکرنگی با ناویان نداشت. اشتیاق زیادی به کشف سرزمینهای ناشناخته داشت وفراموش نمی‌کرد که ملکه ایزابل، به کسی که نخستین بارخشکی را می‌دید، مقرری سالانه‌ای به ارزش ده هزار سکهٔ مراودی پرداخت می‌کرد. مارتین خوش نداشت چنین پول کلانی را از دست بدهد.

صبح روز هجدهم سپتامبر، پینتا علامت داد که دسته‌های پرندگانی را که به مغرب پرواز کرده‌اند دیده است و در نظر دارد آنها را دنبال کند. درآن نزدیکیها باید ساحلی وجود داشته باشد. کلمب به یادآورد که پرتغالیها بیشتر سرزمینهای جدید را باتعقیب پرندگان کشف کرده‌اند. از این‌رو، با اکراه اجازه داد که مارتین راه تازه‌اش را درپیش گیرد. جدا ماندن کشتیها از هم، درآن ورطهٔ هولناك، اقدامی جسورانه بود. هیچ کس ازآنچه در پیش بودآگاه

نبود و اگر امواج کوه پیکر سواحل ناشناخته کشتیها را درهم می‌شکستند، کسی از آن آگاه نمی‌شد. پینتا از کاروان جدا شد و به سوی غرب بادبان کشید. چشمهای خیره آن را دنبال می کرد.

اما شبانگاه مارتین دوباره به‌کاروان پیوست. جز آبهای بی‌پایان و خزه‌های دریایی، هیچ نیافته بود.

کلمب ناگزیر بود که پیوسته مواظب سکاندار و جهت کشتی باشد. خواب چشمانش‌را ربوده بود. پیوسته‌کار می کرد و از فراز آبها به مارتین و ویثنته دستور می‌داد و جز هنگام خواب، آسوده و تنها نبود.

هرروز از خشکی نشانه‌هایی پدید می آمد: مرغان دریایی بر فراز کشتیها آشکار می‌شدند و پرستوها با سینهٔ بادبانها عشق می‌ورزیدند. انبوه خزه‌های دریایی به شکل باتلاق تا چشم می‌دید امتداد داشت. ناویان از یاد یخهای کوه‌پیکر دریایی می‌ترسیدند. فرسنگها از ساحل دور بودند و فریادهایشان جز به‌گوش پرندگان دریایی نمی‌رسید. خواستندعمق دریا را اندازه بگیرند، ولی‌از کف دریا نشانی ندیدند.

شب هنگام که ناویان به خوابگاههای خود خزیدند، سیاهی شب همه‌جا را درخود گرفت، امواج بر الوارهای کشتی می‌غلتیدند و هراسی عمیق دلها را می‌لرزاند. دستها آرام همدیگر را لمس کردند. همه برسینه‌هایشان علامت صلیب کشیدند، صورتهایشان را در دستهایشان پنهان می کردند، و به دریاسالاری که دیوانگیش آنان را به‌گردابهای نیستی می کشاند با خشم غریدند.

«پس کی به‌ساحل موعود و کوههای طلا می‌رسیم؟ وقتی همه در این باتلاق گندیده مردیم؟»

«به حساب دریاسالار پانصد فرسنگ از ساحل دور شده‌ایم. چقدر دیگر باید کشتی برانیم؟»

«ها، به‌حساب دریاسالار! ما اگر به حرفهای این دیوانه گوش بدهیم، احمق هستیم.»

«بالاخره به خشکی خواهیم رسید. پرنده‌ها، خزه‌ها...»

«بله، دل‌همه ما به پرنده‌ها وخزه‌ها خوش است ــ این داستان بارها تکرار شده است. مـا گول حرفهای او را خورده‌ایـم. این بیگـانه از فکر ملکه سوءاستفـاده کرده است. از اول هـم مردم سالامانکا گفتند که او دیوانه است!»

«پس چرا به فکرچاره نیستیم، چرا کاری نمی‌کنیم؟ اگر همه باهم متحد شویم کارها درست می‌شود. اگر به دریا پرتش کنیم چه کسی می‌فهمد؟ هرکه پرسید خواهیم گفت که ازروی دکلها به‌دریا افتـاد. بیایید دست بـه‌کار شویم. تـا دیـر نشده ــ همین امشب. کوسه‌ها امشب طعمهٔ لذیذی نصیبشان خواهد شد!»

«دست نگهدارید دوستان! هنوز وقت این کار نرسیده...»

این صدای کلمب بود.

و ازآن به بعد، روزهـای بسیاری آغاز شد و شبهای بسیاری پایان گرفت.

غروب روز بیست و پنجم سپتامبر، کلمب در اتـاق خود تنها

بود. مسافت طی شده را یادداشت می کرد. ناگهان، فریادی بلند در هوا طنین انداخت:

«خشکی! خشکی!»

و ناویان به نیایش پرداختند:

«بیایید به درگاه خداوند نیایش کنیم
تا سفری خوش نصیبمان گردد،
و از مریم عذرا،
که شفیع ما در آسمان است،
مسئلت کنیم، تا
ما را از طغیان دریاها و طوفانها و تند بادها مصون بدارد.
مقدس باد روشناییهای روز
و صلیب مقدس.»

آوای سرودهای مذهبی از عرشهٔ نینیا و پینتا نیز به گوش می‌رسید. آلفردو، بر فراز بلندترین دکلها، دیدن خشکی را تأیید کرد: «در حدود بیست و پنج فرسنگ به سوی جنوب غربی. بالاخره رسیدیم.»

سانتاماریا بی‌درنگ در جلوی کاروان قرار گرفت و نینیا و پینتا در فاصله‌های معین در عقب آن بادبانها را تنظیم کردند. ازشادی و شور فراوان، ناویان درون آبها جهیدند و در کنار کشتیها به شنا سرگرم شدند.

تاریکی فرارسید. آن شب عرشهٔ کشتی شاهد پایکوبیها و آوازهای ناویان بود. تاصبح رقصیدند و پای کوبیدند. آن شب را

نخوابیدند. هیچ کس تردید نداشت که صبحگاه به خشکی خواهند رسید و هراس انگیزترین سفر دریاییشان پایان خواهد گرفت: ثروتهای بی‌پایان مشرق در افق انتظار می کشید!

اما باطلوع آفتاب، خشکی پدیدار نبود. گویی دریا خشکی را به کام خود کشیده بود.

باز چهره‌ها عبوس شد و ناامیدی برسیمای ملوانان سایه انداخت. درجدول آشکار کشتی، سانتاماریا پانصد و بیست فرسنگ از جزیرهٔ فرو دور شده بود. اما عدد راستین، در جدول نهایی کلمب، هفتصد و هفت فرسنگ بود!

بادبانها دوباره به سمت مغرب تنظیم شد. پرندگان کوچکی که معلوم بود توان پروازهای دور را ندارند، بر فراز بادبانها پدیدار می‌شدند و با غروب خورشید هم از آنجا می‌رفتند. ماهیانی، از آن گونه که در کرانه‌ها فراوانند، در آبها غوطه می‌خوردند و شاخه‌های شناور، با میوه‌هایی که هنوز بر آنها بودند، روی آبها دیده می‌شدند. ناویان نینیا علامت دادند که نی و چیزی را که بظاهر با آهن بریده شده برسطح آب شناور دیده‌اند. جاشوان پینتا نیز خبر دادند که شاخهٔ خاری را با تمشکهای تازه‌ای که بر آن بوده است مشاهده کرده‌اند. روز و شب، با قلبی مشتاق، دستها به سمت افق، در هر سو در جست‌وجو بودند. تکه‌های ابر را خشکی می‌پنداشتند و هر لحظه‌ای از گوشه‌ای فریاد شوخی آمیز «خشکی!» در فضا پخش می‌شد.

به حساب دریاسالار، پس از هفتصد فرسنگ کشتیرانی از جزیرهٔ

فرو باید به ساحل سیپانگو می‌رسیدند. کلمب، برای نخستین بار، آزار تردید را که چون موریانه قلب و مغزش را می‌خورد احساس کرد. آیا در محاسبات خود اشتباه کرده بود؟ هنگامی که مرغان طوفان برفراز کشتیها پدیدار شدند، مصمم شد تا آنان را دنبال کند. این تصمیم موجب وجد وشادمانی شد. اما، گرچه لجوجانه مرغان را به سوی مغرب دنبال کردند، نه آن روز، نه فردای آن روز، و نه روز دیگر، از خشکی نشانی نیافتند.

از هراس و بیم، مانند بیماران تبدار می‌سوختند. امیدشان از هرچه که نشانهٔ خشکی بود برید. دیگر همه به عصیان آمده بودند و هر لحظه بیم آن می‌رفت که حادثه‌ای رخ نماید.

هنگامی که دریاسالار سکاندار را به سبب انحراف کشتی سخت سرزنش کرد، طوفان نزدیك شد. سکاندار کشتی، با یك حرکت تند، دست به کمر برد و چاقوی خود را بیرون کشید. اما کلمب نخستین ضربهٔ او را رد کرد و با حرکت تندی جلو جهید و دست و کمر سکاندار را گرفت و با تکانی شدید او را به روی عرشهٔ کشتی پرتاب کرد. سکاندار با ضربت شدیدی به الوارها خورد.

دراین هنگام دیگر ملوانان که زد وخورد را تماشا می کردند، با فریادهای خشم جلو دویدند. دریا سالار ناگهان جستی زد و تفنگی‌را به دست گرفت. همه در برابر ششلول سیاه مبهوت‌برجای خشك شدند.

کلمب فریاد زد:

«عقب بروید، آتش می کنم!»

صدای مصممی به‌گوش رسید:

«گوش کن آقای دریاسالار! از شما می‌پرسم: می‌خواهید به مردان بی دفاع شلیك کنید؟»

«از چه موقع مردی که با چاقو حمله می کند بی‌دفاع شناخته شده؟ هان؟» ملوانان به جلو گام برداشتند.

«حرکت نکنید! هرچه می‌خواهید، از همانجا که هستید بگویید. وگرنه آتش می کنم. اگر جرئت دارید قدمها را جلو بگذارید.»

آلفردو به صدا درآمد:

«تقاضای آنها این است که شما برگردید. برگردید به اسپانیا...»

فریادهای خشم به‌گوش رسید:

«تا وقتی که فرصت باقی است برگردید! ما می‌خواهیم که برگردید!»

«شما می‌خواهید؟ ساکت باشید و به حرفهای من گوش بدهید. مطمئن باشید که خیلی زودتر از این که به اسپانیا برگردیم، به سیپانگو خواهیم رسید. بدانید تا وقتی که زنده‌ام، چنین کار احمقانه‌ای را نخواهم کرد. اگر حرفهایم روشن نیست، تکرار می کنم. اجازهٔ این کار احمقانه را نخواهم داد!»

«آقای دریاسالار، اینها تصمیم خود را گرفته‌اند. ما الان زیادتر از تخمین شما راه آمده‌ایم اینها دیگر نخواهند آمد...»

«پس آنها را به دریا بینداز. بگذارشنا کنان به اسپانیا برگردند. این کشتیها هرگز برنمی گردند!»

«شما ما را به طرف مرگ می‌برید. هیچ کس با این بادی که همیشه به سمت مغرب می‌وزد، قدرت بازگشت ندارد.»

«طفلان من! مگر نمی‌دانید که وقتی باد از یك سمت می‌وزد، حتماً از سمت مقابل هم خواهد وزید؟ به امید خدا، با چنین بادی به اسپانیا باز خواهیم گشت. شما اولین کسانی خواهید بود که به دورترین نقطه‌های اقیانوس سفر کرده‌اید. حالا از من می‌خواهید که به اسپانیا برگردیم وبگوییم: بله ما شکست خوردیم! مالیاقت این کار را نداشتیم. بگذارید دیگران راه مغرب را کشف کنند. برگردید وکارهایتان را شروع کنید. برگردید و مردانه استقامت کنید. دلیر باشید. برگردید.»

بار دیگر ارادهٔ دریاسالار پیروز شد. آرام همه برسر کارهایشان بازگشتند. اما کلمب خوب می‌دانست روزی خواهد رسید که نه سخنانش و نه تهدیداتش، دیگر هیچ یك مؤثر نخواهد بود. به یاری خدا، پیش ازآن روز به خشکی می‌رسیدند....

آن شب را هیچ کس نخوابید. دریا سالار به عرشه آمد و به تاریکیهای دور دست خیره شد. جز سیاهی و صدای امواج هیچ دیده و شنیده نمی‌شد. اما، درحدود نیمه‌های شب، کلمب از آنچه دید، قلبش تپید. در دامان افق، در میان تاریکیها، نوری درخشید. یکی دوبار، همانند قایق ماهیگیران، بر امواج بالا و پایین شد. کلمب هنوز دیدن نور را باور نداشت و به چشمان واحساس خود اطمینان نمی‌کرد. نزدآلفردو رفت و پرسید:

«آلفردو، چشمان تو خوب می‌بیند. نگاه کن. آنجا ـ بگو در

آنجا چه می‌بینی؟» و هنگامی که سخن می‌گفت نور ناپدید شد.

آلفردو به افق خیره شد: «نه آقای دریاسالار، من چیزی نمی‌بینم»

نور دوباره دیده شد: «دو مرتبه نگاه کن!»

«بله، بله، نور، آنجا...»

«مطمئنی آلفردو؟»

«بله دریاسالار، اما محو شد. اما من نور را دیدم. باچشمهای خودم دیدم.»

این بار چشمهایشان خطا ندیده بود. درآنجا، درمیان تاریکیها، انسانی بود وسرزمینی وجود داشت. اما ازآنجا که امیدها همیشه چون سرابی محو شده بودند، این بار کلمب آلفردو را امر به سکوت داد. شانه به شانهٔ هم، باز هم به تاریکیها خیره شدند.

ساعتها گذشت. ساعت ماسه‌ای دو بعد از نیمه شب را نشان می‌داد. ناگهان شعله‌ای ازعرشهٔ پینتا به‌آسمان پرتاب شد وصدای شلیك توپی سکوت را شکست: خشکی پدیدار شده بود!

فریادهای «خشکی! خشکی!» از عرشه‌ها به‌گوش می‌رسید. آنجا، در مغرب، سرزمینی سبز نمودار بود.

چه کسی می‌تواند احساس کلمب را در آن لحظه بیان کند؟

انتظار پایان گرفته بود. رؤیا به حقیقت پیوسته بود. آوای سرودهای مذهبی باردیگر طنین‌انداز شد:

«مقدس باد روشناییهای روز،
و صلیب مقدس.»

باد کشتیها را به ساحل برد و صدای بریدن شاخ و برگ درختان، آرام صبحگاهان را درهم شکست.

آن روز، جمعه، دوازدهم اکتبر هزار وچهار صد و نود و دو میلادی بود.



۸

یادداشتهای سفر

یکشنبه، هفتم اکتبر (۱۴۹۲). ـ مسیرما به طرف مغرب ادامه داشت؛ دو ساعت بود که بـا سرعت ۲۲ کیلومتر در ساعت پیش می‌رفتیم و بعداً سرعت کشتیها را به ۱۵ کیلومتر درساعت کم کردیم. ۲۳ فرسنگ را بخـوبی پیش رفته بودیم ولی به سرنشینـان گفتیم که ۱۸ فرسنگ پیموده‌ایم. هنگام طلوع آفتاب، نینیا، که سریعترین کشتی و جلودار کاروان بود، برای دیدن خشکی تـا آنجا که امکان داشت جلو رفته بود. به دستور دریاسالار[۱]، هر کس که اولین بـار

۱) کریستوف کلمب، در یادداشتهای خود با کلمهٔ دریاسالار از خود یاد کرده است.

خشکی را می‌دید و به نشان رؤیت خشکی پرچمی را بربالای دکل می افراشت و توپی در می کرد، جایزهٔ معهود بدو می‌رسید. دریاسالار دستور داده بود که هنگام طلوع و غروب آفتاب کشتیها باید به هم نزدیك شوند؛ زیرا در این دو موقع مه دریا از بین می‌رفت و مناسبترین وقتی بود که می‌شد دورترین مسافت را دید. تعدادی پرنده از بالای سرما، از شمال به جنوب غربی پرواز کردند؛ ولی آن روز بعد از ظهر از خشکی خبری نشد. از دیدن پرندگان همه معتقد شدیم که باید به خشکی نزدیك شده باشیم، زیرا یا پرندگان به آشیانه‌های خود باز می گشتند یا از سرزمینی سرد به سوی نقاط گرمسیر مهاجرت می کردند؛ به هرحال، این هردو امردلیل بروجود خشکی بود. دریاسالار می‌دانست بیشترجزایری که‌در دست پرتغالیها بود با تعقیب پرواز پرندگان کشف شده بود. به این جهت تصمیم گرفت مسیر غرب را عوض کند و دو روز آینده را به سمت غرب جنوب غربی پیش براند. یك‌ساعت پیش از غروب آفتاب، کشتیها در مسیر جدید قرار گرفتند. پیشروی بسیارخوب بود؛ پنج فرسنگ‌در شب، ۲۳ فرسنگ در روز، و روی هم ۲۸ فرسنگ را طی کردیم.

دوشنبه، هشتم اکتبر ــ مسیرما به‌طرف غرب جنوب‌غربی بود و یازده ونیم یا دوازده فرسنگ را در شب و روز می‌پیمودیم. گاهی نیز سرعت کشتیها در شب به پانزده فرسنگ در ساعت می‌رسید. دریا مثل رودخانهٔ سویل[2] بود؛ دریاسالار گفت: «خدا را

2) Seville

شکر. هوا مثل بهار سویل دل‌انگیز است. نسیم چقدر خوشبوست و چقدر خوشحالم که در اینجا هستم.» روی آب علفهایی دیدیم که خیلی تازه به نظر می‌رسید. پرندگان ساحلی در آسمان پرواز می‌کردند و یکی از آنها که به سمت جنوب غربی پرواز می کردتوسط ملوانان گرفتار شد. پرستوهای دریایی، مرغابیان، و پرندگان غریب دیگری نیز دیده می‌شدند.

سه شنبه، نهم اکتبر. ـ مسیرمان جنوب غربی بود و پنج فرسنگ دریا نوردی کرده بودیم. بعداً مسیر باد تغییر کرد و دریا‌سالار کشتیها را چهارفرسنگ به سمت شمال غربی راهنمایی کرد. روبهم، در شب و روز، یازده فرسنگ در روز و بیست فرسنگ و نیم در شب طی می‌شد ومیانگین سرعت ما هفده فرسنگ بود. در شب، صدای پرواز پرندگان را می‌شنیدیم.

چهارشنبه، دهم اکتبر.ـ مسیر کشتی غرب جنوب غربی بود؛ سرعت آن ۱۹ کیلو متر در ساعت، و گاهی ۲۲ کیلومتر و بعضی اوقات نیز ۱۳ کیلومتر در ساعت بود. در یك شبانه روز ۵۹ فرسنگ راه پیمودیم ولی به ملوانان گفتیم که بیش از ۴۴ فرسنگ نپیموده‌ایم. ملوانان دیگر بیش از این تاب تحمل نداشتند و از طول راه ناراضی بودند و شروع به غرولند کردند. اما دریاسالار به هرطریقی بودآنها را راضی کرد و به سرانجام سفر امیدوارشان ساخت. گفت که هرچه آنها شکایت کنند و ناراضی باشند، اومجبور

است که سفر را به سمت هند غربی ادامه دهد و این کار را هم تا رسیدن به خشکی، به لطف حق، ادامه خواهد داد.[۳]

---

۳) از «یادداشتهای کریستوف کلمب» که توسط کلمنت ر. مارکهام (Clements R.Markham) به انگلیسی ترجمه شده است.



۹

سرزمینهای سبز

چشمانی که هفتاد و یك روز بر تیرگیهای افق و سیاهیهای شب خشکیده بود، سرزمینی چون زمرد، سرسبز و خرم دید. گوشهایی که جز تندر طوفانها و صدای بادبانها نشنیده بود، آوای شکستن امواج را برصخره‌های ساحلی شنید. گویی امواج با فریادهای شادی آنان را پذیره می‌شدند. ناویان به پایکوبی و شادمانی پرداختند. بعد از هفتاد و یك روز دریانوردی، به ساحل، به آذوقه، به آب، به‌استراحت، و به‌شادمانی رسیده بودند. اما برای دریاسالار، رسیدن به ساحل، پایان یك سرنوشت و آغاز سرنوشتی تازه بود.

کلمب به پاره زمینی که، بر طبق قرار داد خود با دربار، فرمانروای آن بود، خیره شد و کرانه‌های آن را با چشم دنبال کرد. شك نداشت که آنجا، دروازهٔ قلمرو خاقان بزرگ‌و، بنا به نوشته‌های مارکوپولو، جزیره‌ای از مجمع الجزایر هند غربی است.

کلمب با چشمان بی‌قرار خود دورا دور را می‌کاوید. نخلهایی که در کرانه‌ها از بادهای ساحلی کمرخم داشتند، در نظراوغریب می‌نمودند. جنگلهای انبوه جزیره پوشیده از درختهای بزرگ آناناس و خیزرانهای بلند و گلهای رنگارنگ بود و هوای آن، به نوشتهٔ خود کلمب، «چون بهار اندلس خوشبو و نشاط انگیز!» شاخه‌های پربار درختان از گلها و میوه‌های عطرآگین سرشار بود.

بومیان ازمیان شاخ و برگها به‌سوی آنها نیزه پرتاب‌می‌کردند. چهره‌هاشان از اسپانیاییها تیره‌تر، بدنهایشان برهنه، و رفتارشان وحشیانه بود. قایقها برای رفتن به ساحل آماده شد. گروهی ازناویان خود را با سلاحهای رزم آراستند. کلمب شمشیر خود را به کمر بست و شنل خود را بردوش انداخت. صلیبی زرین بر سینه‌اش مـی‌درخشید. در دست چپ پرچم کاستیل را محکم گرفته بود. همراه رودریگو د اسکوودو، کوسا، آلفردو، و دیگران سوارقایق شد و به ساحل رفت. برادران مارتین هم با همراهان خود با قایقهای دیگر به ساحل آمدند. آنان همراه خود پرچم سفیدی داشتند که با صلیبی سبز آراسته بود. پس از پیاده شدن، پارو زنان، قایقها را از آب بیرون کشیدند.

به محض آنکه به ساحل قدم گذاشتند، دریاسالار به زانو درآمد

و زمین را بوسه زد. دیگران نیز زانو زدند و به درگـاه خداوند نیایش کردند.

دریاسالار به پاخاست و شانه‌های مارتین را محکم گرفت و با شور و التهاب گفت:

«خـدای را از اینهمه لطف سپاس مـی‌گزارم. من بـدرستی نمی‌دانم اینجا کجاست؛ اما، بالاخره، با عزیمت به غرب به‌خشکی رسیدیم؛ و این پاداش تمـام رنجها و تحمل تمام ناکامیهای گذشتهٔ من است.»

دیگران با فریادهای شادی سخنان دریا سالار را تأیید کردند. مارتین هم، در آن لحظه، از شور و هیجانی که بر همه عارض شده بود، کینه‌های خود را به کلمب فراموش کرده بود.

دریاسالار پرچم کاستیل را برشنها فرو برد و دیگران، بـا هلهله بـر گرد آن شادی کردند. و سپس شمشیر خود را در هوا آخت و سر بلند کرد و گفت:«سرزمین نجات مـا. آن را، به پاس رهـانندهٔ بزرگمان، سان‌سالوادور[1] نام می‌دهیم.»

در این اثنا، بومیـان دیگری هم بـه دوستان خـود پیوستند. تعدادشان به هزار یا کمی بیشتر می‌رسید.

بومیان، همـان طور کـه خیره بـرسفید پوستان می‌نگریستند، آهسته ازپشت پناهگاه‌ها بیرون‌آمدند. با نیزه و سپرمسلح بودند، اما نه حـالت هجوم و حمله داشتند و نه ترسیده وگریزان. نشان

---

۱) سان سالوادور، منجی و رهایی بخش مقدس معنی می‌دهد. سان سالوادور نخستین ساحلی بود که کلمب در سفر نخستین خود بدان پای نهاد.

حیرت و تعجب در سیمایشان دیده می‌شد برخی بدنهای برهنه خود را رنگین کرده و آنها که پیرتر می‌نمودند، حلقه‌های زردی به بینی‌های خود آویزان کرده بودند.

کلمب سخنانی گفت و با اشارهٔ دوستانه‌ای به آنها فهماند که جلو بیایند. اگر سخنانش را نمی‌فهمیدند، تبسم او از دوستی و محبت نشان داشت. صندوقی را که از کالاهای رنگین بازرگانی پر بود، به ساحل آورده بودند. شگفتی بومیان از دیدن اشیای رنگین و پر زرق و برق دوچندان شد و در چشمهایشان آرزوی تصاحب آن اشیاء شعله می‌زد. از دیدن مهره‌های شیشه‌ای رنگین، آینه‌ها، لباسهای قرمز، و زنگوله‌های کوچك، فریاد شادی آنها به آسمان بلند شد.

یکی از بومیان، که از دیگران ستبرتر می‌نمود، شال دریاسالار را با انگشتان خود لمس کرد. کلمب از فرصت استفاده کرد و گردنبندی را به گردن او انداخت. بعد هم کالاها را بین بومیان پخش کردند: میثاق دوستی بسته شده بود. بومیان به شادی پرداختند و با اطوار مخصوص خود، سفیدپوستان را گرامی داشتند. دیگر بومیان هم از پناهگاه‌ها و از پشت جنگلها به جمع آنها افزوده شدند.

باقی روز را کلمب و یارانش در ساحل ماندند. از میوه‌های بومی و ناآشنای جزیره، و نانی که بومیان می‌پختند شکمها را پر کردند و سپس در جویبارهای جزیره به شست و شوی بدنهای خود پرداختند. بومیان، جزیره را گواناهانی[۲] می‌نامیدند.

2) Gvanahani

در آن روز، بومیان نیز دربرابر هدایای سفیدپوستان، از کالاهای بومی خود به‌آنها دادند: پرها، لباسهای بومی، و طوطیانی که قادر به تقلید صدای آدمیان بودند.

کلمب در خاطرات خود می‌نویسد:

«ما را دعوت کردند که در اموالشان شریك شویم.
از ارزش پول و آهن آگاه نبودند و زندگیشان‌ساده
و بی‌آلایش بود. زندگی ابتدایی آنان نشان می‌داد
که از بازماندگان «عصر طلایی» هستند»

و نخستین کسی که دربارهٔ «دنیای نو» تاریخ نویسی کرده است، دربارهٔ مردم این جزیره می‌نویسد:

«آنان در «عصری طلایی» می‌زیستند. زندگانیشان
بسیارساده بود وازتمدن اروپایی کوچکترین نشانی
نداشتند. به قوانین جنگ و صلح نیازی نداشتند
و دور از جنجال و هیاهوی شهرنشینی، از زندگی
طبیعی و ابتدایی خود شاد و مسرور بودند.»

اما آنچه دریاسالار بدان چشم داشت، حلقه‌های زرینی بود که بومیان به بینی‌های خودآویزان کرده بودند. با اشاره ازبومیان پرسید که آویزه‌ها را ازکجا به دست می‌آورند. آنان نیز، با اشاراتی‌متقابل، به کلمب فهماندند که درجزیره‌ای به نام«ساموئث»، که درجنوب گواناهانی‌قرار دارد، از این‌فلز فراوان یافت‌می‌شود.

مارتین فریاد برآورد:

«حتماً ساموئث همان سیپانگو است! معطل چه هستیم؟ باید

هرچه زودتر خودمان را به طلاهـای سرشار سیپانگو ـساموئت، برسانیم.»

هنگامی که دریاسالار تأکید کرد کـه یك روز دیگر نیز برای آشنایی بیشتر از وضع جزیره در سان‌سالـوادور توقف خواهند کرد، اخم در سیمای مارتین هویدا شد.

در این فرصت چلیکها را از آب پر کردند. برای سوخت‌خود چوب درختان را بریدند، و همراه میوه‌های تازه و ماهیهای نمك‌سود و مقداری نان، همه را برای نیازهـای آینده به‌کشتیهای خود حمل کردند.

کلمب از هفت تن ازبومیان دعوت کرد که همراه او با کشتی به جزایر دیگر سفر کنند. امیدوار بود که آنـان زبـان اسپانیایی را یـاد بگیرند و در این سفر، در جزایر دیگر، دیلماج آنان بـاشند. دعوت کلمب را با اشتیاق فراوان پذیرفتند؛ وآلفردو نیز تعلیم آنان را به عهده گرفت. نام اشیا، میوه‌ها، پرندگان، و چیزهای دیگررا، به لهجهٔ کاستیلی و نه ایتالیایی، به آنـان می‌آموخت. بـزودی، همانند طوطیان، به تقلید صداهـای آلفردو خو گرفتند و در آشنایی با زبان کاستیلی هوش سرشاری نشان دادند.

جزیره‌ها، به مثل حبـابهای درخشان، بـرسطح آبها گرد هم جمع بودند. بومیان گفتند که تعداد این جزیره‌ها بسیار است و نام صدتای آن را نیز به زبان آوردند.

پنج فرسنگ که آبهـا را شکافتند، جزیرهٔ بـزرگتری در افق پدیدار شد. کشتیها به ساحل جـزیره نزدیك شدند و در آن لنگر

انـداختند. کلمب، در خـاطرات خود، جریـان آن روز را چنین می‌نویسد:

«این جزیرهٔ بـزرگ را بـه اسم سانتامـاریـا دولاکونسپسیون[۴] نـامگذاری کردم. بعد برای کشف طلا به‌داخل جزیره رفتیم. هندیان[۵] به‌من گفته‌بودند که مردم این جزیره حلقه های بزرگ طلا به بازوهـا و پاهای خود آویزان می کنند. می‌دانستم که قصد نیرنگ دارند و ایـن سخن را صادقانه نمی‌گویند، زیرا خیلی‌زود ازسخنان خـود پشیمـان شدند و بـرای فرار بـه تلاش افتادند.»

«درکنار کشتی نینیا بلمی بود و یکی از هندیها با چالاکی به‌آب پرید و بربلم سوار شد و بـا سرعت از جلوی مـا گریخت. هیچ یـك از ما

---

۴) Santa Maria de la Concepcion، بعدها انگلیسیان نـام این جزیره را به رومکی (Rum Cay) تغییر دادند.

۵) می‌دانیم که کلمب «دنیای نو» را برحسب تصادف کشف کرد. قصد او سفر به هند بود و از این رو هنگامی که به سان‌سالوادور رسید گمان کرد که به ساحل هند رسیده است. از ایـن‌رو بومیان جزیـره را هندی نامید و امروزه هـم سرخپوستان قارهٔ امریکا را هندی می‌نامند. «جزایر هند غربی» نیز، به‌سبب همین اشتباه، چنین نامی را به خودگرفته است.

قادر به‌گرفتن او نبودیم. بعد هم هندیان دیگر، هریك به مثل جوجه‌های ترسیده، بــه گوشه‌ای فرار کردند.»

«بلم را دوباره بازگرداندند. یك هندی دیگر به کشتی ما نزدیك شد. مــایل نبود که به کشتی ما بیاید. ملوانان من به درون آب پریدند و او را گرفتند و به کشتی آوردند. دستوردادم بی‌درنگ او را نزد من بیاورند. چند مهرهٔ رنگین‌شیشه‌ای به‌گردن ودوتا زنگوله هم به‌گوشهایش آویختم و آزادش کردم. کتان بافته‌ای داشت وخواست آن را در ازای‌آن هدایا به من بدهد. امــا من نگرفتم. وقتی که از ساحل دور شدیم، دیدیم که هندیان دیگر دورش حلقه زده‌اند.»

«هندی‌هــا به من اطمینان می‌دهند کــه درسمت جنوب، جزیرهٔ بزرگتری است که‌کوبــا نــام دارد. اگر این مطلب درست باشد، بدون تردید سیپانگو است. شب پیش عرض جغرافیایی را اندازه‌گرفتم و معلوم شد که ۲۱ درجــه بــالای دایرهٔ استوایی واقع هستیم. محاسبات من نشان می‌دهد که‌از جزیرهٔ فرو تاکنون یکهزار وصد و

چهل و دوفرسنگ راه پیموده‌ایم. به طورحتم کوبا همان سرزمینی است که در جست وجوی آن هستم. نامه‌ها و هدایای اعلیحضرتین را به خاقان بزرگ تقدیم خواهم کرد و بی‌درنگ با جواب به اسپانیا برخواهم گشت.»

چندین روز بعد، هنگامی که به سوی کوبا رهسپار شدند و با قایقها به ساحل آمدند، نه خاقان بزرگی دیدند و نه از طلا نشانه‌ای یافتند. ساکنان جزیره، زندگی خود را گذاشته و گریخته بودند. روستاها خالی بود. تورها و قایقهای ماهیگیری اینجا و آنجا پراکنده بود. غذاهای نیمه‌کاره، پرندگان اهلی و سگانی که یارای عوعو کردن نداشتند، همه جا دیده می‌شدند. اما مردمان نبودند.

هنگامی که ناویان چلیکهای خود را از آب پر کرده بودند و به کشتی باز می‌گشتند، در حاشیهٔ جنگل سرخپوست تنهایی را مشاهده کردند که سر خم کرده بود و آمادهٔ فرار بود. انگار برای جاسوسی آمده بود. هنگامی که دریاسالار به همراهی دیلماج خود به صدا رس محلی که سرخپوست در آنجا ایستاده بود رسیدند، بومی دیلماج فریاد زد و به بومی فراری گفت که ترس به خود راه ندهد، و از جانب سفیدپوستان خاطر آسوده دارد. دیگر بومیان نیز با شنیدن آن سخنان از پناهگاه‌ها بیرون آمدند. هنگامی که دیلماج کلمب خود را به آنها رسانید، بومیان پیرامونش گرد آمدند و دربارهٔ سفیدپوستان پرسشهایی کردند. وهنگامی که سفیدپوستان

و بومیان به هم پیوستند، بومیان کتانهـای دستبافت خود را برای معاوضه با کالاهای رنگین سفیدپوستان عرضه می کردند. به‌دستور کلمب، جز در برابر طلا، کالایی به‌آنان داده نمی‌شد. اما جز یك بومی که آویزه‌ای نقره‌ای به‌گوش داشت، ازطلا هیچ نشانی نبود.

سفیدپوستان دانستند که امیری مقتدر درآن جزیره فرمانروایی می کند و تا محل او چهـار روز راه است. پیشتر، امیر جزیره از ورود سفیدپوستان آگاه شده بود. بومیان به سفیدپوستان فهماندند که بزودی تاجران پایتخت آنها برای معاوضهٔ کالاهـای خود وارد خواهند شد. سفید پوستان از این حرف گمان بردند کـه به دروازهٔ ختن رسیده‌اند.

مارتین نیز برهمین عقیده بود. اما شکیبایی از دست داده بود و هرلحظه بی‌تاب‌تر می‌شد. راستی جواهرات ختن، فیلهایی کـه عاجهای طلایی و آویزه‌هـای طلا داشتند، و جاده‌هـایی که با طلا پوشیده بود، کجا بودند؟

مارتین رو به دریاسالار کرد و گفت:

«من مطمئن هستم کـه کوبـا همان سرزمین اصلی و جـزیرهٔ بزرگی است که ما در جست‌وجویش هستیم. از قیافهٔ بومیان این طور معلوم است. حتماً دیر یا زود خاقان بزرگ بـا سربازانش به ما حمله خواهند کرد. عوض ایستادن در اینجا، نفراتی را دراختیار من بگذارید تا خودم خاقان بزرگ را پیدا کنم.»

کلمب موافقت کرد. قرار شد که مارتین نامه و هدایای دولت اسپانیا را، به نمـایندگی از طرف کلمب، که خود نمایندهٔ رسمی

دربار اسپانیا بود، به امیر جزیره تقدیم کند.

مارتین و یارانش روانه شدند. لویس دوتورس، که به زبانهای لاتین، عبری، عربی و دیگر زبانها آشنا بود، همراه آنـان رهسپار شد تا در ملاقات با خاقان بزرگ آنها را یـاری کند. قرار شد که پس از شش روز، با دریافت جواب بازگردند، و در غیاب آنـان نیز، کشتیها برای بازگشت به اسپانیا آماده شوند.

خوشبختانه، در روز موعود، ششم نوامبر، مـارتین و یارانش بازگشتند. پس از پیمودن پنجـاه فرسنگ راه، از میان جنگلهای انبوه، به دهکده‌ای بزرگ رسیده بودند. بـا گرمی استقبال شده بودند. دانش تورس به‌کار نیامده بود، زیرا به هرزبانی که اوسخن گفته بود، بومیان حتی کلمه‌ای هم نفهمیده بودند. هنگامی که امیر بومیان را یـافته بودند، نیازی به پرسش در بـارهٔ طلا و مروارید ندیده بودند: او نیز، همچون رعـایای خود، عریان و بی‌برگ و بار بود. نـام سیپانگو را هرگز نشنیده بود و کوچکترین اطلاعی هم از خاقان بزرگ نداشت. در پایتخت، که عبارت از کلبه‌هـای ویران بومیان بود، از بامهای پوشیده از طلا و جـاده‌های جواهر نشان خبری نبود.

اما یك چیز برای مارتین و یاران او غریب بـود و تا آن زمان مانند آن را ندیده بودند: بومیان لولهٔ بـرگهای خشکی را به دهان می‌گذاشتند، آن را آتش می‌زدند، دود آن را مـی‌مکیدند، و سپس ازدهان‌خارج می‌کردند. آن را به‌زبان بومی توباکاس[۶] می‌نامیدند.

۶) منظور توتون است.

از آنجا که مارتین نمی‌خواست با دست خالی بازگردد، مقدار زیادی توباکاس باخودآورد و آنهارا به دریاسالار هدیه کرد. دریا - سالار هم آنها را به انبار سوغاتهای خود افزود. ضمناً بومیان گفته بودند که جزیرهٔ بزرگی درجنوب قراردارد که نام‌آن بوهیواست. سفر بـه‌آنجـا، رفتن به‌کام مرگ بود: زیر ساکنان بوهیو از نژاد کوبانـا بودند، و نژاد کوبـانا، نژاد آدمخواران بود. کلمب نـام کوبانا را با «گران‌کان» (خاقان بزرگ) مقایسه کرد و به‌گمان خود پنداشت جزیرهٔ بوهیو سرزمین ختن و کانهای طلاست.

پس، بادبـانها را افراشتند و به سمت جنوب غربی بـه سوی جزیرهٔ اسرارآمیز بوهیو رهسپار شدند.

متأسفانه، دو نفر از بومیان جزیرهٔ گوانـاهانی که برعرشهٔ پینتا سوار بودند، ذهن مارتین‌را با داستانهایی از طلاهای جزیرهٔ بابك کـه در شرق واقع بود منحرف کردند. آرزوی کسب طلاهـای سرشار، مارتین را بکلی بی‌خود کرد. اگربه شرق منحرف می‌شد، نخستین کسی بود که به جزیرهٔ طلا های بابك دست می‌یافت و با کشتی سرشار از طلاهای ناب و ثروتهای بی پایان‌به اسپانیا باز-می‌گشت. می‌اندیشید از کجا معلوم که نقشه‌های کلمب در همهٔ کارها درست بـاشد؟ مگر درست نبود که به یـاری او، کلمب در چنین سفری توفیق یافته و به مارتین مدیون بود؟ تصمیم گرفت که این بار براهی که خود می‌خواست گام بردارد.

هنگـامی کـه کاروان کشتیها کوبا را ترك مـی‌گفت، پینتا از کشتیهای دیگر فاصله داشت و این فرصتی بود کـه هنگام غروب



امیر بومیان تایید کرد که معادن طلا در همان نزدیکیهاست، و اگر
تمام کشتیهای دنیا آنها را بار کنند، باز هم طلا باقی می‌ماند.

راهی دیگر در پیش گیرد و در تاریکیهای افق ناپدید شود. علامتهای دریـا سالار، در آن شب، همه بی‌جواب مـاند. صبحگاهـان، در کرانه‌های افق جز آب و آسمانی که دردریا فرورفته بود، هیچ چیز دیده نمی‌شد: پینتا گریخته بود.

اگـر از کشتیهای بـاقیمانده یـکی دیگر نیز صدمه مـی‌دید، سرانجام این سفر نامعلوم بود. از این‌رو برای یـافتن پینتا تلاش بسیار کردند اما کوششهای آنان سودی نداد، چه پینتا تند روترین کشتی کاروان آنها بود. دریا سالار سخت افسرده بود، هم به سبب خطرهای احتمـالی آینده، هم به علت نیرنگی کـه از مارتین دیده بود: یعنی از کسی که در اندیشهٔ او به عنوان دوستی گرامی پذیرفته شده بود.

پس از دو روز، سانتاماریا و نینیا به دورترین سواحل کوبـا رسیدند. دریا سالار، ناگزیر تا یافتن پینتا، به سبب خطرات بسیار، هـر کوششی را برای رسیدن به سرزمین خـاقان بزرگ موقوف ساخت. در این لحظه، جزیره‌ای بلند و شگفت در روبه رو هویدا شد. به دستور دریـا سالار، کشتیها یکراست به ساحل آن نزدیك شدند.

جزیره‌ای اسرارآمیز بود که با جنگلهـای انبوه پوشیده شده بود، بومیـان همراه کلمب، بیم زده اعـلام کردند که ساکنان آن جزیره آدمخوارانی تشنه به خونند و بهتر است کـه در ساحل آن پیاده نشوند.

تندبادی که می‌وزید، بازگشت را ناممکن می‌ساخت. به ساحل

نزدیك شدند. توپهای کشتی سانتاماریا برای مقابله با هجومهای ناگهانی آماده شد. نینیا هم در پناه سانتاماریا موضع گرفت. دریاسالار بر جزیره نام هیسپانیولا[۷] گذاشت: بومیان آن را هائیتی می‌نامیدند.

توپها را به ساحل آوردند و برای هرگونه حمله‌ای آماده شدند. اما بومیان برهنه‌ای که به ساحل آمده بودند، به سلاحی مجهز نبودند و لبخند دوستی در سیمایشان نمودار بود. از میان آنان، آن که جلوتر گام برمی‌داشت، کلمب و همراهان را پذیره شد. او امیر جزیره بود.

به امیر اطلاع داده شد که کلمب از طرف حاکم سرزمین کاستیل، نیرومندترین امیرجهان به آنجا آمده است. اما امیر بومیان آن سخنان را باور نداشت و به گمان او، این بیگانگان، با قایقهای پرنده از آسمانها آمده بودند.

کلمب نمونه‌هایی از طلا به گواکانا گاری، امیر جزیره، نشان داد تا دریابد که آیا او با چنین فلزی آشنایی دارد یا نه. امیر به طلاها خیره شد و بعد سرخود را به علامت نفی تکان داد: آنها هم با طلا آشنا نبودند. امیر آنان را به روستای خود دعوت کرد. دهکدهٔ آنان در دورترین نقطه ساحل، بامزارع سرسبزی احاطه شده بود. ساکنان هائیتی بکلی عریان بودند و از نشان دادن زنان عریان‌خود نیز ابایی نداشتند. اما آشکار بود که در صلح و نعمت زندگی می‌کنند.

---

7) Hispaniola

هنگامی که رهسپار روستای آنان بودند، گواکاناگاری، اشاره به نقطه‌ای در سمت غربی افق کرد و، با یاری بومیانی که همراه کلمب بودند، فهماند که در آنجا، درمنطقه‌ای به نام کیبائو، طلا به حد وفور یافت می‌شود و بسیاری از خانه‌ها پوشیده از طلاست. قلب کلمب تپید. بی‌شك کیبائو نام بومی سیپانگو بود. زمان سپری می‌شد و آنان می‌باید هرچه زودترخودرا به کیبائو برسانند. غروب همان روز را برای عزیمت به کیبائو انتخاب کردند. کلمب هدایایی به گواکاناگاری داد و سپس دستور داد تا بادبانها را برافشانند.

طوفان خوابیده بود. باد ملایمی از ساحل به دریا می‌وزید و می‌باید از فرصت سود جست. تمام فکر و امید کلمب به آن بود که هرچه زودتر خود را به کیبائو برساند. همه چیز برای حرکت آماده بود. وهلال ماه، در مغرب آسمان پرتو نقره‌فامش را برآبها می‌پاشید.

اما بار دیگر نیز ناکامی روی آور شد. شب عید میلاد مسیح بود. کشتیها رو به دریا بادبان کشیدند. دماغه‌ای راکه در سمت شرقی ساحل بود دور زدند و رو به‌ساحل مقصود پیش رفتند. دریا آرام بودو کوچکترین چیزهراس‌انگیزی درپیرامون دیده نمی‌شد.

کلمب، به سبب عدم اطمینان خود به ناویان و جاشوان، چنان که نیاز داشت نخوابیده بود. هفته‌ها بود که برعرشه کشتیها به‌کار پرداخته بود و کوچکترین جریانها را مراقبت کرده بود. از این‌رو، بی‌خوابی ناتوانش کرده بودو به خوابی ژرف نیاز داشت. کوساء

افسر نگهبان کشتی، تنها کسی بود که هنگام خواب می‌توانست نقش کلمب را ایفا کند. آخرین دستورات را به کوسا و سایر ناویان صادر کرد و یکسر به سوی اتاقك خود رفت و در آنجا با همان لباسهایی که به تن داشت، به روی تخت افتاد و بی درنگ به خواب رفت.

کوسا، از همان لحظه‌های نخست، بدین مسافرت دلخوش نبود و میل و رغبت چندانی به کار خود نداشت. از این‌رو، کوفته و وامانده بود و درحالی که دریاسالار را در رؤیاهای ژرف خود غرق می‌دید، دلیلی نمی‌دید که خود سراسر شب بیدار بماند. کوسا با دست به یکی از ناویان اشاره کرد وسکان را بدوسپرد ودستورات لازم را نیز صادر کرد و روانهٔ اتاق خود شد. در مهتاب آن شب، که از فرط خستگی چشمانش باز نمی‌شد، متوجه چیزی نشد.

جزر دریا فرو می‌نشست و جریان باد نیرومندی که بر بادبانها می‌وزید، کشتی را به سوی ساحلی سنگی، که در پشت دماغه‌ای در دریا پیش آمده بود، جلو می‌برد. سکاندار سانتاماریا کشتی را در مسیری که دستور گرفته بود جلو می‌برد و متوجه هیچ گونه امر ناآشنایی نبود.

تا زمانی که سکان کشتی از حرکت بازماند، سکاندار بخت برگشته از حادثه‌ای که رخ داده بود آگاه نشد. سپس، هراسناك فریاد کشید و کوسا را صدا کرد. زار می‌زد و با سکان بی‌حرکت کنکاش می‌کرد. و هنگامی که افسر نگهبان بیدار شد، ناوی بخت برگشته فریاد برآورد:

«غرق شدیم! به گل نشستیم!»

ریسمان زنگ خطر کشتی را با شتاب هرچه تمامتر تکان داد و زنگ را به صدا درآورد. زنگی که جز هنگام خطر قطعی طنینش به گوش نمی‌رسید. کشتی یکپارچه ترس و اضطراب شد. طنین زنگها قلبها را به هراس انداخت. همگان به عرشه ریختند. از آوای ناویان، کلمب ازخواب پرید. غرش امواج، که برصخره‌های ساحلی می‌شکست، و بدنهٔ کشتی که هرلحظه بیشتر درگل می‌نشست، همه چیز را به او بازگفت. سمت راست کشتی به طور هراس‌انگیزی یك‌بر شد. بر عرشهٔ کشتی، همه به طنابها و الوارها چسبیدند تا خود را از سقوط حفظ کنند. کشتی برساحل سرزمینی وحشی به‌گل نشسته بود.

«قایقها را به‌آب بیندازید! عجله کنید. لنگرهای عقبی را به آب بیندازید. عجله کنید!» این فریاد کلمب بود.

دیوانه‌وار قایقها را به‌آب انداختند و پاروها را درون آنها ریختند و کوسا و چند تن دیگر به پایین پریدند. اما، در عوض اطاعت از دستورات کلمب، درون تاریکیها به سمت نینیا پارو زدند. آنان، هراسیده و مضطرب، بیش از هرچیز به جان خود می‌اندیشیدند. دیگر جاشوان نیز، برخی با شنا و برخی با قایق، سرانجام باکوششهای فراوان خود را به عرشهٔ نینیا رساندند.

به‌موجب قوانین‌دریایی، ترك پست فرماندهی مجازات مرگ داشت. اما، به سبب روح طغیان ناویان، مخصوصاً از هنگامی که مارتین هم گریخته بود، کلمب می‌دانست که بی‌شك اجرای کیفر

مرگ در مورد کوسا طغیان ناویان را برخواهد انگیخت و کشتار بزرگی را پیش خواهد آورد. کشتی هر لحظه بیشتر فرورفت. جزر آب فرو می‌نشست، و گروه ناویان هم به نینیا گریخته بودند. آخرین علاج، قطع شاه دکل بود. اما، پس از آن هم، کوششها بی‌فایده ماند. هنگامی که مد دریا دوباره آغاز می‌شد، آبها از روزنه‌های زیرین کشتی به اتاقکها سرازیر می‌شد و اندك اندك سانتاماریا را به‌کام دریا می‌کشید. دریاسالار با شتاب به زیر پرید و نقشه‌ها و جدولها و یادداشتها و اسبابهای دریا نوردی خود را جمع آوری کرد و، همراه مردان باقیمانده، خود را به عرشهٔ نینیا رسانید. سانتاماریا به سرنوشت خود رها شد. اکنون، فقط کشتی نینیا می‌بایست ناویان را از اقیانوس پهناور به اسپانیا بازگرداند.

در کنار صخره‌ها، از بادی که می‌وزید، پرچم سانتاماریا به‌موج افتاده بود. گروه بومیانی که‌همراه بودند، با بلمها بارها را به‌ساحل آوردند. با شتاب، با چوب درختان و ساقه علفها کلبه‌ای آراستند و در همهٔ کارها، گواکاناگاری، امیر بومیان، برکارها دستور می‌راند. به یاری آنان، که سخت بی‌ریا و مشتاقانه تلاش می‌کردند، تمام بارها، بی‌آنکه تکه‌ای از آنها درآبها رها شود، به ساحل آورده شد. یاوری بومیان سخت در دل دریا سالار مؤثر افتاد.

غرق شدن کشتی یك نتیجهٔ غیر منتظر و آنی داشت: هنگامی که ناگزیر به روستای گواکاناگاری رهسپار شدند، کلمب برای نخستین بار از دیدن گردنبندهای سنگینی که به‌گردن زنان بومی بود در شگفت شد: گردنبندها از فلزی زرد رنگ بود و بی‌شك،

سرزمین طلا جایی در این نزدیکیها قرار داشت. زنان، برخی گردنبندهای طلا به گردن و برخی هم آویزه‌های طلا به بینی داشتند. هیجانی که از دیدن طلا بر سفیدپوستان دست داد، از حد بیرون بود. سرانجام به گنجینه‌های ختن رسیده بودند!

نیرنگ گوا کاناگاری آشکار شده بود، و هنگامی که کلمب مطلب را بیان داشت، چنین وانمود کرد که سخنان کلمب را در ساحل هیسپانیولا نفهمیده است. سپس اعتراف کرد که گنجینهٔ سرشاری از طلا دارد و وعده داد که آنها را با کالا و جواهرات بدل اسپانیایی معاوضه خواهد کرد. گفت که کوههای آنجا سرشار از معادن طلاست و اگر تمام کشتیهای دنیا آنها را بار کنند، طلاها باقی خواهد ماند.

بدین‌سان، از دست‌رفتن سانتاماریا، دست کم سرانجامی نیکو یافته بود. پس از سالها تلاش برای رسیدن به سرزمینی که آرزو کرده بود، اینك بدانجا رسیده بود.

صبحگاهان فردای آن روز، کریستوف به اطلاع همراهان خود رسانید که تصمیم گرفته است نخستین مهاجرنشین اسپانیا را بنیاد گذارد. به آنها گفت:

«شما خوب می‌دانید که ما همه قادر نیستیم با کشتی نینیا به اسپانیا برگردیم. من داوطلبانی می‌خواهم که در اینجا قلعه‌ای بنا کنند و با آذوقهٔ کافی، و آنچه همراه داریم، یك سال دراینجا بمانند. من بشارت کشف خود را به اعلیحضرتین خواهم رساند و بعد با کاروانی مجهزتر برای برگرداندن شما بازخواهم گشت. داوطلبان

دستها را بالا کنند.»

همهٔ دستها بالا رفت. سرانجام گروهی را برای ماندن انتخاب کردند: اینان مردانی ماجراجو بودند که برای به دست آوردن طلا، تن به هرتلاشی می‌دادند. از میان آنان نجار، آهنگر، دکتر، خیاط و یك توپچی نیزانتخاب شدند. کلمب دیگو دآرنادا را به‌فرماندهی گروه برگزید. وظیفه این گروه گردآوری طلا، ادویه، و کشف کانها و جنگلهای کارامد بود. بدین ترتیب، می‌بایست تا هنگامی که کلمب با کشتیهای فراوان بازمی‌گردد، مقادیر بسیاری طلا وادویه فراهم شده باشد.

درکمتر از یك هفته قلعه بزرگی به پا داشتند. پیرامون آن سنگری ازنهالهای ستبر پدیدآوردند و اثاثهٔ آن‌را نیز ازسانتاماریا به عاریت گرفتند. بربام خانه، دیوارکی ساختند و از روزنه‌های آن، توپها و تفنگهای خود را برای مقابله با هجوم و حملهٔ بومیان آماده کردند.ماهی‌نمك سود، شراب، و خوردنیهای دیگر را انبار کردند. نام قلعه را، به پاس روز مصیبت باری که براین ساحل بومی‌پای نهاده بودند، لاناویداد[8] ـ ولادت مسیح ـ یا روزکریسمس اسم گذاری کردند.

در دومین روز ژانویه ۱۴۰۳ میلادی، دریاسالار با اطمینان خاطرمی‌توانست جزیره را ترك گوید. نگرانی کلمب تنها این بود که مبادا مارتین خود را به اسپانیا برساند و نه تنها با ادعای خود مقرری سالانهٔ کشف سرزمینهای جدید را برباید، بلکه اعتبار و

8) La Navidad

شهرت دریاسالار را نیز یکسره نابود سازد.

کلمب باور داشت که هیسپانیولا جزیرهٔ سیپانگوست و آن سوی آن، سرزمین خاقان بزرگ واقع شده است. مقداری طلا که توسط گواکاناگاری برای مبادله با کالا های اسپانیایی و جواهرات کم بهای آنان عرضه شده بود دلیل چنین اندیشه‌ای بود. حتی اگر بامهای پوشیده از طلا و فیلان عاج طلایی و مروارید و کهرباهای بی‌همتایی که مارکوپولو به آنها اشاره کرده بود در شهر یافت نمی‌شد، باز او باور داشت که در آستانهٔ تمام آن گنجینه‌ها قرار گرفته است. به اسپانیا باز می‌گشت تا باکاروانی مرکب از بیست کشتی دوباره به هیسپانیولا بازگردد. و او، اکنون نیز، با باران طلایی که که برسر شاه وملکه می‌ریخت، به گزافه‌ترین وعیدها وفا کرده بود.

هنگامی که یاران را پشت سرمی گذاشت و رهسپار اسپانیا می‌شد، می‌باید گواکاناگاری را با ابراز نیرو و قدرتی که داشت از نیرنگهای آینده بر کنار دارد. چون تاکنون بومیان صدای شلیك گلوله‌ای را نشنیده بودند، دریاسالار دستور داد که با توپها سانتاماریا را هدف قرار دهند.

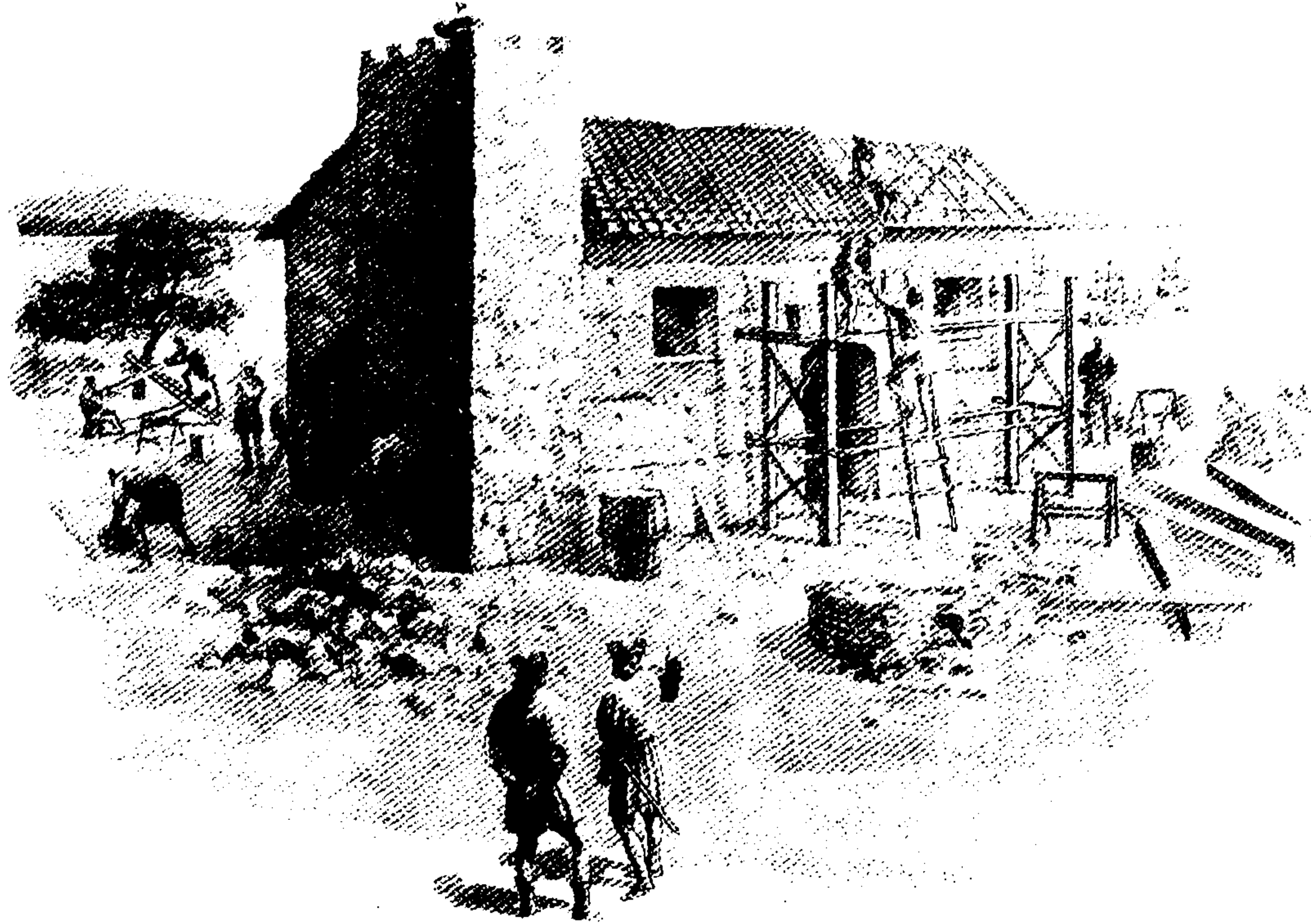
بومیان از هراس صدای گلوله‌ها و آتش آنها برزمین خزیدند. الوارهای بدنهٔ کشتی، چون پرکاهی که وزش نسیم آن را به آسمان برده باشد، به هوا پرتاب می‌شد. بعد از آنهم با سپر و نیزه‌های خود به دسته‌هایی تقسیم شدند و به مانور پرداختند. و اینچنین، بردل بومیان هراس انداختند.

کلمب برای آخرین بار با مردان خود رو به رو شد. باصدایی

گرفته، آخرین فرمان خود را صادر کرد: «باید به خاطر داشته باشید که هندیان نیز، گرچه وحشی به نظر می‌رسند، مثل شما رعایای تاج و تخت اسپانیا هستند. باید با آنها مهربانی کنید. به دستورات فرمانده خود، در غیاب من، مطیع باشید. من در حالی شما را ترك می‌گویم که انتظار وفاداری از شما دارم. پیروزی ما به نام شما ثبت خواهد شد. خداوند همهٔ ما را مورد لطف و عنایت خود قرار دهد.»

قایقها در آبهای ساحل انتظار می‌کشیدند. بادبانهای نینیا افراشته بود. گواکاناگاری کلمب را در آغوش گرفت و به علامت وداع بینی خود را بر گونه‌های او مالید. مردانی که در جزیره ماندگار بودند، سیمایی غمزده داشتند. آنان، به یاد زنان، فرزندان، معشوقه‌های خود، و آنهای دیگری که دوستشان می‌داشتند، اندیشناك بودند. ماهها می‌بایست بگذرد تا اگر خدا بخواهد روی عزیزان خود را دوباره ببینند. شاید، پس از ده ماه دیگر که دریاسالار به اینجا بازگردد، جز خاکستر لاناویداد و اجساد کشته شدگان، از آن همه‌زندگی چیزدیگری نبیند. در آن لحظه، هیچ کس از آینده آگاه نبود.

ملوانان به بلمها سوار شدند. از کنار اسکلت سانتاماریا عبور کردند و به نینیا، که با بادبانهای افراشته آمادهٔ لنگر برگرفتن بود، نزدیك شدند. دستهای کلمب، از عرشهٔ کشتی برای آخرین بار، با مردان خود و «دنیای نو» وداع کرد.



در جزیرهٔ هیسپانیولا، کریستوف‌کلمب نخستین خانهٔ اروپایی را در خاک قارهٔ امریکا ساخت که هنوز هم آثارش باقی است. و نیز دستور داد قلعه‌ای به‌نام ایزابل ساخته شود که در پناه آن بتوانند در برابر یورشها مقاومت کنند.



۱۰

سفر دوم

در فصل خزان سال ۱۴۹۲ میلادی، روز بیست و پنج سپتامبر، که روزی آفتابی بود، مقدمات دومین سفر کلمب در بندرکادیث[1] فراهم می‌شد. باآنکه نخستین سفر کلمب با پیروزی به انجام رسیده بود و رهاوردهای او از ثروت «دنیای نو» خبر می‌داد، هنوز نام «دریا-های تاریك» مغرب هراس‌انگیز بود و دریانوردان به دشواری برای چنین سفری آماده می‌شدند. اما سرانجام، پس از تلاشهای بسیار، وسایل سفر راآماده کردند و اسپانیا را وداع گفتند.

1) Cadiz

روز با شکوهی بود. از کشتیهـای سفر نخستین، نینیا، همراه با شانزده کشتی دیگر بـادبانها را برافراشتند و از راهی شمالیتر روانهٔ هند غربی شدند. در این سفر، علاوه برهدف نخستین کشتی نشستگان ـ یافتن طلا ـ کشیشانی نیزکاروان را همراهی می کردند که قصد ترویج دین مسیح در «دنیـای نو» را داشتند. همچنین به موجب فرمانی که پادشاه وملکهٔ اسپانیا صادر کرده بودند، نخستین مرکز بازرگانی سفیدپوستان نیزمی‌بایست درهیسپانیولا بنیانگذاری شود.

دریا آرام بود و تا آنجا که از مرزهای دنیای آشنای خود چندان دور نشده بودند، کشتیها بی‌هیچ خطری جلو می‌رفتند. اما، غروب یکی از روزهـا، طوفانی سهمگین دکل کشتیها را شکست. همه هراسیدند و آنان که دریا ندیده بودند و با دشواریهای سفر آشنایی نداشتند، بـر سینه‌هـای خود صلیب کشیدند و سرودهـای مذهبی خواندند و از مریم عذرا آرامش طوفان را طلب کردند. اما دریا دیدگـان به تعمیر دکلهـا پرداختند، و آنگـاه که طوفان آرام شد، استوار و امیدوار برای رو به رو شدن با دشواریهای دیگر آمـاده شدند. از آن پس، باقی سفر، بی‌هیچ حادثهٔ هراس‌انگیزی به‌پایان رسید. کلمب در این باره می‌نویسد:

«من هرگز چنین سفر آرام و بی‌خطری بـه عمر خـود ندیده بودم؛ ما از اینهمه موهبت به درگاه خداوند سپاس و نیایش بسیار کردیم.»

سفر بیست وشش روز به درازا کشید. و سرانجام، درآخرین

روز سفر خود که روز یکشنبه بود، در بین‌الطلوعین، بـه خشکی رسیدند. جزیره‌ای بزرگ بود و آن را به پاس همان روز، دومینیکا[۲] یا «روز خدا» نامگذاری کردند. در این جزیره نخستین باری بود که سفید پوستان بـا میوهٔ موز آشنا می‌شدند و نیز نخستین باری بود که با آدمخواران کیبائو رو به رو می‌گشتند.

در این جزیره‌ها، هنگامی که سفید پوستان بـه گشت پرداخته بودند، در کلبه‌هـای بومیان، پسران لاغر اندام و دختران فربهی را که برای غذای آینده فرزند می‌آوردند، و نیز اجساد و لاشه‌هـای بسیاری را یافته بودند که آدمخواران جزیره آنان را برای غذاهای آینده انبار کرده بودند.

هنگامی که به قصد هیسپانیولا بادبانها را برافراشتند، به دستور دریاسالار دختران زیبای بومی را از چنگ بومیـان آدمخوار رها ساختند و آنان را همراه خود به جزایر دیگر بردند. اما، گرچه از مرگ رهایی یافتند، در دام شهوت ملوانان گرفتار آمدند.

کشتیها به سوی لانـاویداد به حرکت آمدند، و دو روز بعد، در روز ۲۲ نوامبر، یا ۲۷ نوامبر، به‌آنجـا رسیدند. هنگامی کـه کشتیهـا به کرانهٔ جزیره رسیدند، کلمب و سایـر کشتی نشستگان کوچکترین نشانی ازیاران پیشین خود نیافتند. به دستور دریاسالار دو توپ شلیك کردند، تا اگر یارانشان در میان انبوه جنگلها باشند، با صدای غرش توپها به قلعه بازگردند. امـا جوابی نیامد و یاران کلمب پدیدار نگشتند. آیا به دست بومیان جزیره کشته شده بودند؟

---

2) Dominica

آیا درسرزمینهای دور، درکارجست وجوی کانهای طلا و گنجینه‌های ثروت بودند؟

کشتیها لنگرانداختند و کلمب و همراهان به درون جزیره قدم گذاشتند. و ناگهان همه چیز را دانستند: دژ ویران و استخوانهای آدمیان، اینجا و آنجا پراکنده بود.

سیمای کلمب افسرد. ازآنچه دانست، غمی گرانبار بردلش سایه انداخت. اما داستان چگونه بود؟ دراین هنگام بلمی به‌ساحل نزدیك شد و بومیان چندی از آن بیرون جهیدند و به سوی دریاـ سالارآمدند. آنان از یاران گواکاناگاری بودند و داستان را چنین تعریف کردند:

«یاران شما، دراینجا، چندگاهی با مردم نیکورفتار کردند. مردم نیز خرسند و خشنود بودند. اما رفتارشان کم کم عوض شد و دست ستمگری به دارایی و زنهای بومیان درازکردند. با رئیس خود نافرمانی کردند و از سخنانش سرپیچیدند. مردم راآزردند وبه کلبه‌های بومیان حمله بردند. گروهی از زنان را اسیرکردند و ازآنهاکام گرفتند و برخی را هم، برای کامروایيهای آینده، به دژ لاناویداد آوردند. از اینهمه ستمگری، سرانجام رئیس قبیله ویاران اوبرقلعه شوریدند و یاران شما را درآغوش زنهای بومی کشتند و قلعه راآتش زدند وآنانی را هم که به قایقها پناه برده بودند، درآب دریا غرق



وقتی کریستوف کلمب به جزیره برگشت، دژ ویران و استخوانهای آدمیان
اینجا و آنجا پراکنده بود.

کردند.»

کلمب از آن حادثه افسرده خاطر شد و تا پایان سفر، غم این داستان را ازیاد نبرد.

پس از آن، برای ساختن پناهگاه دیگری به‌کار پرداختند. درختان را بریدند. شاخ و برگهای فراوان گردآوردند، و باآنچه داشتند، با تلاشهای بسیار، نخستین شهر کوچك خود را در دنیای نو بنا نهادند. و آن را، به پاس مهربانیهای ملکه کاستیل، ایزابل نام‌گذاردند. کلیسایی نیز برپا داشتند و ناقوس بزرگی را بر سر درآن آویختند.

آنگاه که ازکارهای خود فارغ شدند، به جست وجوی طلا پرداختند و در رودخانه‌های پیرامون نشانه‌هایی ازآن را یافتند. هنگامی که خبرآن را به کلمب رسانیدند، شادمان شد و پنداشت که دیگر به آرزوی دیرین خود رسیده است. اما دشواریهای بسیاری روی‌آورد: سفیدپوستان ازکارهای توانفرسا به جان‌آمده بودند و نافرمانی می‌کردند. خواربار و آب آشامیدنی تمام‌شده بود و بیماریهای واگیر بروزکرده بود. وضع ناهنجار بود. بومیان نیز، به سبب بد رفتاریهای سفید پوستان، وکشتاری که ازآنان شده بود، سر به فرمان آنان خم نمی‌کردند و دیگر «فرستادگان آسمانها» را مطیع نبودند.

آنچه کلمب تصمیم گرفت این بود که دوازده کشتی و گروهی از بومیان را، همراه کسانی که سربه طغیان برداشته و آهنگ کشتن او راکرده بودند، به اسپانیا فرستاد. کشتیها، برای آنکه خواربار

و سایر نیازمندیهای آنان را بازآورد؛ و بومیان، برای آنکه زبان بیاموزند و باآیین مسیح تربیت شوند و سفید پوستان را در دنیای نو یاوری کنند.

اکنون زمان آن رسیده بود که برای جست وجوی کانهای طلا رهسپار شوند. نخست قشونی فراهم دیدند و افراد آن را، به فرماندهی پدرو مارگاریت به پاسداری شهر گماشتند. و آنگاه که کلمب کاملا خاطرش ازتوانایی مقابلهٔ قشون در برابرهجوم بومیان آسوده گشت، در بیست و چهارم آوریل، رهسپار آبهای غربی شدند.

از میان جزیره‌های آنتیل سفلا، راه خود را به سوی سرزمین خاقان بزرگ ادامه دادند. اما هرچه بیشتر کوشیدند، ازسرزمینهای ختن و سیپانگو کمتر نشان یافتند. در این سفر تنها چیز تازه‌ای که یافتند، بذر ذرت بود. مقدار زیادی از آن راگردآوردند و در بازگشت خود به اروپا آن را گسترش دادند. کوششهای آنان در یافتن سرزمینهای ختن و سیپانگو سودی نداد. وآنگاه که کلمب به تب شدیدی دچارشد و بیم مرگ او در میان بود، یکسره از پیشروی باز ایستادند و دگربار به هیسپانیولا بازگشتند.

سیزده سال پیش، برادر کریستوف کلمب، بارتولومه، به دستور او به انگلستان رفته بود تا از هنری هفتم برای یافتن هند از راه غرب یاری بخواهد. در راه گرفتار دزدان دریایی شده بود وآنچه داشت ازدست داده بود. و هنگامی که به انگلستان رسید جز لباسی



«یاران شما چندگاهی در اینجا با مردم نیکو رفتار کردند، اما رفتارشان کم‌کم عوض شد و دست ستمگری به دارایی و زنهای بومیان دراز کردند...»



ژنده هیچ نداشت. در آن حال توفیق دیدار پادشاه را نیافت، و هنگامی که این توفین را باز یافت ـ و مدتها گذشته بود ـ هرگز به جلب کمك هنری هفتم موفق نشد. از این‌رو، بی‌خبر از حال برادر، نومید و افسرده به اسپانیا بازگشت. و آن هنگامی بود که برادر سرمست از پیروزی‌سفر نخستین، با شهرتی فراوان رهسپار سفر دوم شده بود.

برای آگاهی از وضع برادر، به دربار اسپانیا رفت و در آنجا مهربانیهای فراوان دید. و چون کشتیهای تهی برای بردن خواربار به اسپانیا بازگشته بودند، بارتولومه، برای دیدار برادر، با کشتیها عازم هیسپانیولا شد: و اینك که کلمب به هیسپانیولا بازگشته بود، آنچه را انتظار نداشت دیده بود. پس از سیزده سال، دو برادر درآغوش هم غرق شادمانی بودند.

در قلعهٔ ایزابل، ستمگریهای سفید پوستان بار دیگر اندیشه‌های کینه‌جویانهٔ بومیان را برانگیخته‌بود و دیگر بومیان سفید پوستان را همانند «فرستادگان آسمانها» و «فرزندان خورشید» گرامی نمی‌داشتند. جز گواکاناگاری، دیگر امیران جزیره به دشمنی برخاسته و سر به شورش گذاشته بودند و از رهگذر این کینه جوییها و شورشها، چندین تن از اسپانیاییها را کشته بودند. لحظه به لحظه نیزشمار این بومیان فزونی می‌گرفت. هرلحظه بیم آن در میان بود که شورش هراس‌انگیز آنان سبب کشتار تمام سفیدپوستان گردد.

امـا یك روز، که انبوه بومیان در دشتی پهنـاور گرد آمدند،

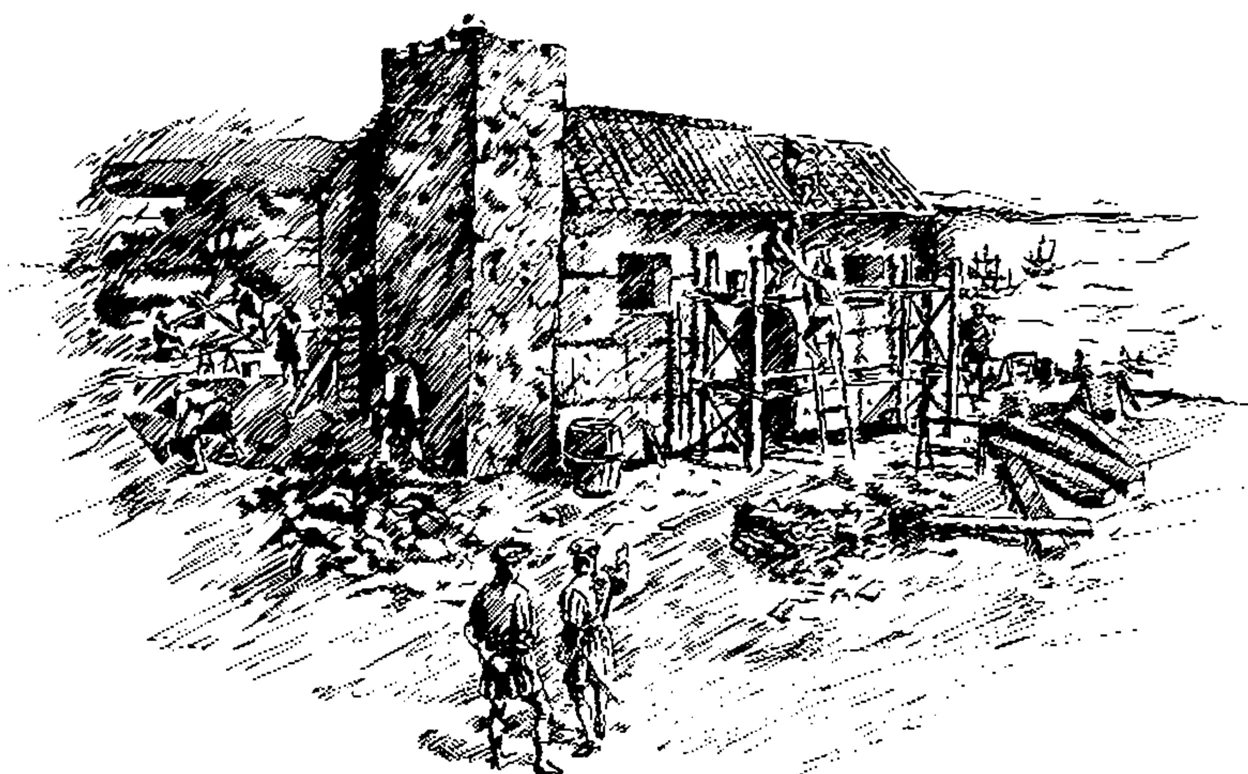
سفیدپوستان ناگهان بر آنها یورش بردند و پس از لحظه‌ای نبرد، اجساد سیاه بومیان بود که از زخم گلوله‌ها دشت را رنگین کرده بود. کشتاری عظیم بود، و آنان که زخمی و بی اسلحه به جای ماندند به اسیری افتادند و گروهی نیز گریختند. سفید پوستان هیچ کشته ندادند.

مقارن این هنگام، در اسپانیا، دشمنی با کلمب آغاز گشته بود. کسان و نزدیکان دربار تا آنجا که می‌توانستند از کارهای کلمب عیب‌می‌جستند و ایرادات را، بزرگتر از آنچه بود، به‌گوش شاه و ملکه می‌رساندند. بر درباریان بسیار گران بود که ملوانی بیگانه، که روزی بر در صومعهٔ لاربیدا با لباسی ژنده و حالی نزار پناه می‌جست، در اندك مدتی به چنین جاه و مقامی برسد.

کار رشکبران به‌آنجا انجامید که فردیناند و ایزابل بازرسی را برای رسیدگی به‌کارهای کلمب روانهٔ هیسپانیولا ساختند. آگوادو، بازرسی که به دنیای نو رهسپار شده بود، بی آنکه به راست و دروغ رویدادها رسیدگی کند، با کلمب به دشمنی برخاست و از آنچه دید و شنید، داستانی نادرست پرداخت و برای ایزابل و فردیناند ارسال داشت.

کلمب، هنگامی که دانست نزدیکان پادشاه و ملکه و کسانی که توان آنهمه بلند پروازی او را ندارند، به‌کینه جویی برخاسته‌اند، تصمیم به بازگشت گرفت تا خود عین حوادث را به‌گوش پادشاه و ملکه برساند. بارتولومه را جانشین خود کرد، و آنگاه که از وضع جزیره خاطر آسوده داشت، روز یازدهم ژوئن سال ۱۴۹۸ میلادی

به کادیث باز گشت. سفردوم او بدین سان به پایان رسید: دو سال و نه ماه از روزی که هفده کشتی، با شکوه و جلال تمام و با امید و آرزو، بندرکادیث را ترک گفته بودند می گذشت.



۱۱

فرجام

از شرشر باران ناودان خانه‌های شهر والیاذولید[1] جویباره‌ای آب در خیابانهـای سنگفرش روان بود. در زیـر آسمان سربی رنگ، اسپانیا انتظار می‌کشید.

درون صومعه‌ای، جوانی زغالسنگ بخاری اتاق فقیرانهٔ خود را پس و پیش می‌زد. مردی بلند اندام و لاغر در کنار بخاری نشسته بود. هیچ حرکتی نداشت و چشمانش بسته بود. قلب جوان ناگهان تپید. اکنون، از هنگامی که کودکی هشت ساله بود و همراه پدر

1) Valladolid

از تپه‌های پالوس بالاآمده و بردر صومعه لاربیدا پناه جسته بودند، پانزده سال می‌گذشت. دراین سالها برمردی که کنار بخاری، بیمار و درهم شکسته، نشسته بود حوادث بی‌شمار و رویدادهای بسیار گذشته بود. دیگو برحال پدر ندبه می‌کرد. زمانی این سیمای شکسته، چه نیرومند و شادمان بود. و اکنون، جز چشمان زندهٔ او، ازآنهمه شور وجوانی و نیرومندی چیزی باقی نمانده بود.

«پسرم»

«بله پدر جان، چه می‌خواهید؟»

«نامه... آن را نوشتی؟»

«الان شروع می‌کنم پدر.»

«عجله کن... دوست دارم که نامه قبل از ... » صدا خاموش شد.

«قبل ازچی، پدر؟»

«که قبل ازآخرین سفرم، نامه ارسال شده باشد.»

دیگو، سیمای شکسته و لبهای چروکیدهٔ پدر راکه با لبخندی از هم باز شده بود نگریست. پدرش به چه می‌اندیشید؟ آیا او خاطرات جوانی را به یاد می‌آورد؟ به‌کرانه‌های آفتابی جنووا، به جزیره‌های سحرآمیز هند غربی، به هلهله‌ها و شادیهای گذشته، به درخشش بی‌داوم طلاها می‌اندیشید؟ به چه می‌اندیشید؟

دیگو کنار پنجرهٔ اتاق، برپشت میز کوچکی نامهٔ خود را چنین آغاز کرد:

بیستم مهٔ ۱۵۰۶

خو آن پرث
اسقف صومعهٔ لاربیدا

پدر والامقام، از اینکه مشکلات سالهـای اخیر مانع ملاقات پدرم با شما گردیده است، افسرده خاطر است. پدرمن نام شما را، که همیشه نسبت به او دوستی حقیقت جو و وفادار بوده‌اید، هرگز فراموش نمی‌کند. پدرم از من خواسته است که برای شما نامه‌ای بنویسم و حقایق امور را برایتان شرح دهم. چون دشمنان پدر من بسیارند و تأثیر دروغهای آنان برحقایق سرپوش گذاشته است.

اینك پدر من برای بزرگترین و طولانیترین سفر خود منتظر دعوت دربار است. او اکنون بیمار است و سرانجام بیماریش نیز معلوم نیست. پدر من از این همه نـاروایی که در حـق او می‌شود بسیار متأثراست. زندگی او با فقرشروع شد و با پیروزی وشهرت به اوج خود رسید و اکنون در سیاهی فرو می‌نشیند. خیال می کنم که اعلیحضرت فردیناند به وعده‌های خود وفا نکنند، وافسوس که ملکه ایزابل، تنهـا دوست حقیقت بین پدر من، اکنون زندگی را بدرود گفته است.

وضع پدرم عیناً مانند نخستین روزی است که به اسپانیا آمد. صدایش به گوش کسی نمی‌رسد. وضع فقیری را دارد که بردرکاخ شاهان منتظر مانده باشد. اما من آینده را به روشنی می‌بینم...

بهار سال ۱۴۹۳ را که دنیا از نام هیسپانیولا به حیرت وتعجب افتاد حتماً به خاطر دارید. بی‌شك از فرار مـارتین مطلع هستید و می‌دانید که در بازگشت خود به اسپانیا، در حضور اعلیحضرتین،

کشف «دنیای نو» را از آن خود خواند و دربارهٔ سفر غرب داستانها پرداخت. اما، از عنایت خداوندگار بزرگ بود که یك یا دو روز جلوتر پدرم به غرناطه رسیده بود و اعلیحضرتین را از ماجرا آگاه کرده بود. مارتین چند روز بعد از شرمساری جان سپرد.

هیچ مردی تا آن موقع مثل پدرم اینهمه شهرت و افتخار کسب نکرده بود. چه تحسینها و بوسه‌هایی که بدرقهٔ راهش شد. من در آن موقع همراه پدرم به بسارسلون، که مقر دربار بود، می‌رفتم و شاهد هلهلهٔ مردم و گلریزان آنها بودم. چه مراسمی! قاطرها سوغاتهای سفر را از جلوی مردم عبور می‌دادند. قفسهای پولادین پر بود از پرندگانی که در هیچ کجای اروپا نظیرش دیده نمی‌شد. شش نفر از بومیانی که زنده مانده بودند، با قیافه‌های بهت زده، در این مراسم شرکت داشتند و از جلوی مردم عبور می‌کردند. صورتشان رنگین بود و کلاه‌های پردار به سر داشتند. روی هر شانه‌شان یك طوطی قرار داشت.

جاشوان و ملوانان پشت سر آنها بودند. همان کسانی که بارها طغیان کرده و برضد پدرم شوریده بودند، اکنون چنان خوشحال بودند که تصور آن مقدور نیست. پدرم، با شکوه و جلال یك دریا-سالار واقعی، پشت سر آنها بود. پهلوی دریاسالار، مفتخرترین پسر عالم مسیحیت، در لباسی نقره‌فام، پدر را همراهی می‌کرد.

نیمهٔ ماه آوریل بود و هوا مثل شرابهای مالاگا[2] مطبوع بود. اعلیحضرتین در آفتاب‌سوزان آن روز باشکوه، در زیر خیمهٔ نقره-

2) Malaga

فامی در انتظار دریاسالار بزرگ بودند. اعضای دربار نیز جزء ملتزمین بودند: اشراف و زنانشان، آزاده سواران سانتیاگو و کالاتراوا[3]، کاردینال اسپانیا، ودشمن‌قدیمی پدرم، ارناندو د تالاورا، و بسیاری دیگر.

هنگامی که شیپورها به صدا درآمد، پدرم در برابر خیمه‌شاهی پیاده شد. سرش را بالا گرفته بود. لحظه‌ای توقف کرد و به حاضران نگاه کرد. لحظه‌ای بود که پدرم طعم پیروزی را چشید.

بعد، اعلیحضرتین، از صندلیهای خود به پاخاستند و مهمان خود را استقبال کردند، و این کار تا آن زمان سابقه‌نداشت. پیرترین عضو دربار هم تاکنون نظیرچنین استقبال گرمی را به یاد نداشت. قدمهای پدرم تندتر شد. در برابر مجلس زانو زد. ملکه شخصاً او را از زمین بلند کرد. سپس، با لبخند گفت:

«آقای دریاسالار، شما نزد ما خواهید نشست و تمامی ماجرای سفر بزرگ خود را برایمان تعریف خواهید کرد.»

قلب پدرم از خوشحالی آشکارا می‌تپید. پدرم به سخن آمد:

«علیاحضرتا، خاطر مبارك دارید که قبل از بیان ماجراهای سفر خود، و صحبت از امپراتوری وسیعی که ثروت آن در تصورها نمی‌گنجد، باید به عرض برسانم که با دست تهی بازنگشته‌ام. گنجینه‌هایی که با خود همراه آورده‌ام نمونه ثروتهای بی پایانی است که به انتظار کشتیها، در سرزمین آن سوی دریاهای تاریك انباشته است.»

---

3) Calatrava

پدرم همراهان را فراخواند و دستور داد سوغاتها را نیز بیاورند: تکه‌های طلا، ماسکهای بومیان که با طلا زینت شده بود، سبدهای صمغ و ادویه، عدلهای پنبه، چوب درختان ناآشنا، همه عرضه شدند. وبعد از آن، بومیانی که خود را با طلا آراسته بودند، در برابر اعلیحضرتین به زمین زانو زدند.

هنگامی که بومیان ازجای برخاستند و به‌گوشهٔ شاه‌نشین خیمه رفتند، بومی جوانی، که‌جز سترعورت چیزی به بر نداشت و روی یك دست خود طوطی خوش خط وخالی را حمل می کرد، بنرمی زانو زد و بعد درگوش طوطی زمزمه‌ای کرد. طوطی بلافاصله نوکهای خود را بازکرد و گفت:

«زنده باد اعلیحضرت فردیناند! زنده باد ایزابل!»

حاضران همه به تعجب افتادند. هیچ‌کس تاآن زمان مانندآن را ندیده بود. جوان بومی باز درگوش‌طوطی زمزمه‌کرد وطوطی دوباره به صدا درآمد:

«زنده باد کریستوف کلمب، دریاسالار جسور!»

اعلیحضرتین متعجب شده بودند. پدرم به عرض رسانید:

«اعلیحضرتا، علیاحضرتا، اینها سوغاتهای سرزمینی است که از تمام خاك اسپانیا بزرگتر است و اکنون درلوای فرمانروایی تاج و تخت اسپانیاست. میلیونها نفر مردمان سرزمینها، که هیچ کس به وجودآنان ایمان نداشت، اکنون رعایای اسپانیا محسوب می‌شوند.»

ملکه فریاد برآورد: «راستی آقای دریاسالار شما بیش ازآنچه

آرزوی ما بود برایمان سوغات آورده‌اید. چه روز خوشی بود آن روزی که جواهراتم را برای این سفر بخشیدم.»

«علیاحضرتا، باید به عرض برسانم کاری را که انجام داده‌ام، هیچ کس را قدرت انجام آن نبوده است. خواهان آنم که اجازه فرمایید جشنی مقدس به پا دارند و کلیساها را با گلها و سبزه‌ها تزیین کنند، تا خدای بزرگ ما از جشن ما و از گسترش دین مسیح در میان بومیان خشنود گردد.»

سخنان پدرم در سکوت عمیقی طنین انداخت. سپس زانو زد و سرخود را خم کرد. هنگامی که گروه سرودخوانان مراسم دعا را برگزار کردند، پادشاه و ملکه کنار پدرم زانو زدند و دعا کردند: «ای خدای بزرگ، ترا سپاس می‌گزاریم.»

پدرم در آن لحظه قهرمان قهرمانان بود. اما درباریان آنهمه افتخار را به هیچ می‌گرفتند. به یاد می‌آوردند که او مردی بیگانه و از خانواده‌ای فقیر بود. اکنون که مردی نیرومند و مشهور شده بود، دشمنی و کینهٔ آنان نیز افزون شده بود. دریغا که پدرم چه کوتاه از پرتو ناپایدار الطاف آنان بهره‌مند بود.

درمراسم دعا ارناندو د تالاورا از خواندن دعا خودداری کرد. سپس چنین گفت: «اگر شما، آقای دریاسالار، به این سفر نمی‌رفتید، در اسپانیای ما، که همیشه به وجود ملوانان جسور خود مباهات می‌کنند، بودند دلاورانی که به آنچه شما کردید توفیق پیدا کنند.»

پدرم مستقیم به چشمهای دشمن قدیمی خود نگاه کرد و بعد لبخند زد. آنگاه دستور داد تا تخم مرغی را آماده کنند. تخم مرغ

را پدرم گرفت و آن را روی میزی قرار داد و گفت: «هر کسی که بتواند این تخم مرغ را روی میز ایستاده قرار دهد، به طوری که بدون کمك چیزی راست بایستد، صد سکهٔ طلا به او جایزه خواهم داد.»

تخم‌مرغ را دست به‌دست گردانیدند و هیچ کس، حتی ارناندو نیز، نتوانست چنین کاری راانجام دهد. هنگامی که تخم‌مرغ به‌دست پدرم رسید، ته‌آن را به‌میز کوبید و آن را ایستاده روی میز قرارداد.

«ملاحظه کنید عالیجناب، معما همیشه پس از آنکه حل شد آسان می‌شود. بله عالیجناب، هر کاری که‌یك بارانجام شد، دیگران در انجام بعدی آن مشکلی نخواهند داشت.»

هفته‌های بعد، پدرم همیشه درالتزام اعلیحضرتین بود. تقاضاهای او همه برآورده می‌شد. برای پدرم لباس مخصوصی دوختند که شیر آراگون و قصر کاستیل برآن نقش پذیرفته بود. او، علاوه بر القاب اشرافی خود، نایب السطنه و فرمانروای تمام سرزمینهای مکشوفه بود. بعدها، هفده کشتی و هزار و پانصد جاشو و سرباز و ملوان تحت فرماندهی او قرارگرفت تا برای یافتن سرزمینهای تازهٔ دیگر، سفردوم خود را آغاز کند.

هنگامی که بارسلون را دراواخر ماه مه ترك گفت، نیرومندترین مرد اسپانیا بود.

پدرم، هنگامی که بارسلون را ترك گفت، به‌کادیث رفت، و از آنجا با آنهمه شکوه و جلالی که می‌دانید، روانهٔ سفردوم خودشد. اما، بدخواهان و رشگبران، از داستانهای نادرستی که پس از

رسیدن به هیسپانیولا پرداختند، پادشاه و ملکه را بر آن داشتند که شخصی به نام آگوادو را برای بازرسی کارهای پدرم رهسپار هیسپانیولا سازند. و پدرم پس از آنهمه رنجها و دشواریها، هنگامی که آگوادو فرمان خود را به پدرم تسلیم داشت، به نشان اعتراض رهسپار اسپانیا شد و بدین ترتیب به سفر دوم خود پایان داد. هنگامی که به اسپانیا رسید، از آنهمه شور و استقبال و هلهله و شادی که در بازگشت سفر نخستین خود دیده بود، نشانی ندید.

و نیز، از آنچه رشگبران پرداخته بودند و به سمع پادشاه و ملکه رسانده بودند، اعلیحضرتین به پدرم ارجی ننهادند و او ناچار گوشهٔ عزلت گزید و تا روزی که در سی‌ام ماه مه ۱۴۹۸، پس از دو سال درنگ، با شش کشتی روانه سفر سوم خود شد، در اسپانیا گوشه نشینی کرد و در این سفر، همراهان او زندانیانی بودند که یکسر از زندانها به عرشهٔ کشتیها می‌آمدند تا در این سفر پدرم را همراهی کنند. تعدادشان پانصد نفر بود. در سفر سوم، پدرم سخت بیمار شد. بسترش را بر عرشهٔ کشتی می‌نهادند، و او از بستر به ناویان و ملوانان دستور می‌داد. روز یکم ماه اوت، در دهانه رود بزرگی به جزیره‌ای رسیدند و آن را ترینیداد[4] نام گذاشتند. رودی که به دریا می‌ریخت، چندان بزرگ بودو آبهای آن چنان نیرویی داشت که به هیچ روی رسیدن به ساحل را ممکن نمی‌ساخت. در این سفر، پدرم ممنوع شده بود که به هیسپانیولا برود. اما، در اثر این حادثه، ناچار رو به هیسپانیولا گذاشت و بادبان کشتیها را به

4) Trinided

سوی آنجا تنظیم کرد. هنگامی که به آنجا رسیدند، از آنچه روی داده بود آگاه شدند: بومیان شوریده بودند، و آگوادو کشته شده بود، و بارتولومه بار دیگر فرماندهی هیسپانیولا را به عهده گرفته بود. اما رالدون، کسی که پدرم هنگام بازگشت از سفر دوم او را به دادرسی مردم واداشته بود، بر بارتولومه شوریده و بومیان را نیز گرد خود جمع کرده بود وهمه درجایی به نام زاراگوا استقرار یافته بودند. نامه‌هایی که رالدون بعدها از سر کین توزی نسبت به پدرم به اسپانیا فرستاد، وبدنهادی دیگر درباریان، سرانجام بدانجا انجامید که فرانسیسکو د بوبادیلیا[5] به نام فرمانروای هیسپانیولا به آنجا آمد و پدرم و بارتولومه را به غل و زنجیر کشید و آنها را در کشتیهای جداگانه زندانی کرد و روانهٔ اسپانیا نمود. هنگامی که پدرم و بارتولومه با غل و زنجیر به اسپانیامی‌رسند، همه ازاندوه فریاد برمی‌آورند. بعدها، هنگامی که پادشاه و ملکه ازآنچه روی داده بود براستی آگاه می‌شوند، دو هزار سکهٔ طلا و نامه‌ای برای پدرم ارسال می‌دارند و او را به غرناطه دعوت می‌کنند.

پدرم، هنگامی که‌درغرناطه به حضور اعلیحضرتین بارمی‌یابد، ازاندوه و افسردگی، در پای ملکه برزمین می‌افتد و به حال بیهوشی نقش زمین می‌شود. و ملکه، براستی می‌گرید.

بعد او را در بستری می‌خوابانند و به معالجه‌اش می‌پردازند و به دستور ملکه تا بهبود دوباره‌اش او را از هرگونه سفری باز می‌دارند. بعدها که پدرم بهبود یافت وبرای سفرچهارم خودتقاضای

5) Francisco de Bobadilla

یاری کرد، آنچه انتظار داشت بدو داده نشد، و فرمانروایی هند غربی نیز، برخلاف قرار داد پدرم با دربار، ازاو ستانده شد. پدرم خانه‌نشین شد و گاه و بیگاه به نوشتن خاطرات و سرگذشت خود می‌پرداخت. و همیشه، چون از وقایع سالهای اخیر زندگی خود بسیار اندوهگین بود، زنجیرها را به دیوار آویخته بود، و وصیت کرده بود که آنها را با او درگور بگذاریم.

پدرم دوسال خانه نشین بود. بعدها، شاید به سبب همچشمی با پرتغال و شاید هم به سبب دلجویی ازپدرم، پادشاه و ملکه‌چهار کشتی و ۱۵۰ دریانورد و ناوی در اختیار پدرم گذاشتند، و پدرم، در روز نهم مه ۱۵۰۲، از بندرکادیث رهسپار چهارمین یا آخرین سفر خود شد. پدرم، به سبب کشتیهای نامناسب در این سفر، و به سبب نبودن خواربار و طغیان سپاهیان بومی، به‌آنچه آرزو داشت نرسید و جز چند جزیرهٔ ناآشنای دیگر که در این سفر دید، راهی به سوی هند و سرزمین خاقان بزرگ نیافت و ناگزیر، آنگاه که دیگر سخت ناتوان و افسرده شده بود، در دسامبر همان سال به اسپانیا بازگشت.

بازگشت او مصادف با مرگ ملکه ایزابل بود. مرگ او، که بهترین دوست و حامی پدر من بود، مصیبتی بس بزرگ به شمار می‌رفت.

قلم از میان انگشتان دیگو فروافتاد. نالهٔ پدر به‌گوش رسید.

«نامه را تمام کردی، پسرم؟»

«بله پدر، تمام شد.»

«بسیار خوب ... بیا پهلوی من. اینجا. بگذار صورتت را ببینم.»

دیگو بلند شد و به کنار پدر رفت. جلوی او زانو زد ودستهای پدر را در دست گرفت. چشمان پدر پسر را نگریست و لبان چروکیدهٔ پدر از لبخندی باز شد:

«پسرم، من برای تو و برای آیندهٔ تو آرزوهای بسیار داشتم. اما افسوس که درمانده‌ام و به آنچه می‌خواسته‌ام نرسیده‌ام.»

بغض گلوی دیگو را فشرد. می گریست و می گفت:

«نه پدر، نه! تا دنیا دنیاست وبشر زنده است، نام تو برزبانها جاری است. پدر، تو مرد بزرگی هستی، بزرگ»

کلمب آهسته سرپسر را با دست نوازش کرد:

«نه پسرم. من مرد بزرگی نبوده‌ام و کار بزرگی هم نکرده‌ام. کار من گشودن دروازه‌ای بوده است که دیگران می‌توانند به آن داخل شوند... نگاه کن، ببین آسمان روشن شد. طوفان هم تمام شد. دوباره خورشید درآسمان پیدا خواهد شد و نور خود را به همه جا خواهد پاشید.»

دیگو چهره‌اش را به سوی پنجره گردانید. نوار نور، که حاشیهٔ آن به رنگ طلایی بود، آسمان سربی را رنگین کرده بود. هنگامی که دوباره سرخود را گردانید وچهرهٔ پدررا نگریست، اومرده بود.

«پدر! پدرجان! پدرجان.» و اشکهای پسر بود که بسی دریغ دامان پدر را مرطوب می کرد.

بدین‌سان، مردی بزرگ، در بیستم ماه مه سال ۱۵۰۶ میلادی، در پنجاه و نه سالگی، جهان را با افتخار بدرود گفت. کلمب را در اسپانیا به خاك سپردند، و بعدها جسدش را به امریکا بردند و در شهر سان دومینیکو، کنار گور پسر، به خاك سپردند. □